ای جان غرور مستیت از راه برده است
اندیشه از بلای خماری نکرده ای

در آستین کام تو صد دام بندگیست
آسوده ای طرهٔ یاری نکرده ای

گرد دیگران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله یاری نکرده ای

ای پیک بگوش تو صفا جز خبر نوی
کز راه بی نشانی کی راه برنوی

در مکتب حقایق پیش ادب عشق
هان ای پسر بگوش که روزی پدر نوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر نوی

خواب و خورش ز فرقهٔ عشق ما درکم
کانرا رسی بعشق که بی خواب و خور نوی

گر بوی عشق بدل جانت اوفتد
بالد ز آفتاب فلک خوشتر نوی

از پای تا بسر همه نور خدا نوی
در شاه راه عشق چو پی باد پر نوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر نوی
در دل مدار هیچ چو زیر و زبر نوی

یکدم غریق بحر خدا نوی و کان مپر
کز آب هفت بحر بگیسوی تر نوی

رخسار یار گر نوی از دست منظر نظر
زان پس نگه مدار که صاحب نظر نوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاکدر گه اهل نظر نوی

ای دل اندم که خبر از سر کلمون نبود
بی زر و گنج بصد حشمت قارون نبود

در ره منزل لیلی که خطرهاست دران
شرط اول قدم آنست که مجنون نبود

لمقامی

بمقامی که صدای سخن عشق نبود
چشم دارم که بجایی ز من آرند پیام

گفته بودم بتو امکان فراغ من مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون نباشم

کاروان رفت و تو در خواب بیابان حیرت
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون نباشی

ساغر نوش کن جرعه بر افلاک فشان
تا یکی در غم ایام چگر خون نباشی

تاج شاهی طلبی گوهر دانش بنمای
ور خود از گوهر همت نبود فر و بهمون نباشی

حافظ این فقر مکن ناله که گر شعر تو نیست
هیچ غافل نپسندد که تو محزون نباشی

ای کرده در کوی خرابات مقامی دارای
جم وقت چو وی ارزد بجامی دارای

ای کرده یار زلف تو کاری دراز و روز
میکنم بشکر که در خور دو امی دارای

همچون بهنگام دفاکرده ثبات نمود
بشنو ای خواجه اگر آنکه منامی دارای

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
وقتست باد که خوش صبحی و شامی دارای

باقی ار مطلب از تو غریبی چه عجب
تو نه ای امروز درین شهر که نامی دارای

ای کرا باد وصل دلارام گزینی خلوت
بغنیمت شمر این عیش که گاهی دارای

مهربان شد فلک و دور ز جفا داری کرد
تو ای جان که درین گرده مقامی دارای

ای صبا نکهتی از کوی فلان باز رسان
هیچ از آن یار سفر کرده پیامی دارای

خال مشکین تو خوش دانه دامیست ولی
در کنار چمنش دانه کجا دامی دارای

بس دعای سحرت میدهد جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی دارای

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز در خویش خدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
با میدی که در این ره بخدا میداری

ساغر ما که حریفان دگری نوشند
تا تحمل نکنم از تو روا میداری

دل ربودی بتحمل که دمت ایجان بلبست
بر ازین دار نگاهش که مرا میداری

ای مگس بزم سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری رحمت ما میداری

رونهادم بهمت ای مه رو کردا ندی
باینچنین عزت صاحب نظران میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
ازکه می نالی و فریاد چرا میداری

حافظا از بد شهان باید بخدا دست بلند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای دل گر از زان چاه زنخدان بدرآی
هر جا که روی ز رود پشیمان بدرآی

هشدار که گر وسوسه از نفس کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآی

شاید که بآبی فلک دست بگیرد
گر تشنه لبان از چشمه حیوان بدرآی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون شمع
باشد که چو خورشید درافشان بدرآی

چندان صبا بر تو کنم مدح که همچو
گر غنچه چو گل خورم و خندان بدرآی

با خاکدرت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو و خرامان بدرآی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآی

در خانه غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدرآی

حافظا

حافظ مکن اندیشه که ایام کنیاب
باز آید و از کلبه احزان بدرآی

ای که در گشتن هم مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

درمندان بلا را ز هم اهل دوا شنوند
قصه الفقر هم خطا باشد و درمان نکنی

رنج ما را که تواند بدو بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

نقل از حور کز از خلق کرامت کردند
قول صاحب غرضانست تو انها نکنی

بر تو کرجلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جزوی و معشوق تمنا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا
تبقرح گذری لب دریا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن
که دعای ز سر صدق جز اینجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری
گر براغوق نیست معذوری

گرد دیو انسان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه و درد الود
عاشقا نرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ عشق حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم ای صنم
جام گیتی‌نما طلب کاندر او ایسار انداختی

تا چه خواهد کرد با ما تاب زلف عارضت
حالیا نیز نکته‌ئی نقش خود بر آب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

باده خور از جام گیتی‌سیر و جم را بر رخ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خراب آیم رواست
کاندرین مکتب به مستی می‌توان بشتافتن

کنج عشق خود نهادی بر دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

خوار مپسند ای پسر بر دیدگان ما گذر
تا نگردد پایمال آن گوهری کز نفس ما

از فریب نرگس مخمور و لعل میگسار
تهمتی بر پارسایان خیل خواب انداختی

از برای صید دل دام گره گردنم ریخت زلف
از صبا خود بوی آن را در نقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
چون کمند خسروان مالک رقاب انداختی

خسروا دارا شکوها آنکه تاج افتخار
از لطف شمشیر خون‌ریزت چو آب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر ابر از آن
از تعظیم بر خاک حجاب انداختی

از فروغ عارض گلگون و شمیم زلف مشک
تشنه لب گردی کرا تا در آب انداختی

حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو جان برآمد وقت است گر بیائی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
وز یار صنوبرقان را در وقت نوائی

وی شب‌رو زلفت با باد همی‌نازد
گفتا غلطی بگذر زین فکر سودائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خود بینی و خودرائی

زین دایره مینا خون شد جگرم دریغا
تا حل کند این مشکل در ساغر مینائی

یارب مکن شاهد کفت این قصه که در عالم
زخساره بمن بنمود آن ماه هر جائی

مستانه و مجبوری دور از تو خرامان کرد
کز دست بخواهد شد دامان شکیبائی

ساقی چمن دگر ای روی تو نکویی نیست
شمشاد خرامان کن با باغ بیارائی

در دایره فرمان ما نقطه پرکاریم
لطف است اگر تو اندیشی حکم است اگر فرمائی

صد باد صبا اینجا در سلسله می‌قصند
از نیست حریف ایل با باد بیابانی

ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی

حافظ منشین هجران شاید بوی جانان صبح آید
شاید بسر آن شبها کاندای عاشق شیدائی

ای قصه غمت نکویی حکایتی
شرح جمال خوبت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطسه‌ای محلس روحانیان شنیدی
کاندر اکرنه بوی تو نکردی رعایتی

بر پاره دلم از غصه قصه
هر سطری از خطا لتو را رحمت آیتی

در آتشم ز خیال رخش دریغ میدار
ساقی بیا که نیست ز روزم شکایتی

بوی دل کباب منت افاق را گرفت
این سوز از درون نکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آوری صبا که نکردی حمایتی

ای دل مرو زره دامن عمر بیهوده زدست رفت | صد مایه در نشستی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین در بسی چه صعب است
از تو کرشمه ذره خرد عنایتی

ای زشرم عارضت گل عرق خوی | بمی عرق بشو عفقت جام می
ژاله بالاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش رفت و کم می کرده بی
میشد از چشم آن گمان بر دود دل | از پس میرفت و کم می کرده بی
چنگ را بی دست دشمن نه دمی | گو رگش بخراش و بخروشش زنی
نی دمی لب بر لب بی طرب ننهاد | چنگ را در زیر ناخن کرده بی
مشغل بر آتش دعودی بسوز | غم مدار از صدت بای دی
با تو زین پس فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشن گر سخا | نام حاتم در زمانش گشته طی
اشک از زلفت نخواهم دست بست | رود موزن با نگ میزن کو کر می
چون بنی عامر پسی محبون شوند | گر بدون آید گر لیلی زری
آنکه با هر جرعه جان میدهد | جام از دولتان و جا بزاده بوی

جام می بشو از رخ جون حافظ مخور
غم که چم کی بود و با کاوس و کی

ای در رخ پیدا انوار بادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک

کلک تو بارک الله صد ملک دین گشاده | صد حشمه آب حیوان کیفطره سیاهی
بر اهرمن تابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و جانم فرمای هر چه خواهی
در خدمت سلیمان هر کس که نیک نامید | بر عقل و دانش او خندد مرغ و ماهی
بازار چه کاه کاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
تیغ تو آسمانش از فیض خود آب | تنها جهان بگیرد فی مشت سپاهی
در رود مان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس نزاد است این عالم را کماهی
کلک خود بین نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جانفزائی افسون غم کاهی
ای غنچه تو خجلت از کبر با می عزت | ای دولت تو ایمن از صدمت سیاهی
گر پرتوی ز نعمت بر کان مهین افتد | یاقوت سرخ رو را بخشد ز رنگ کاهی
عمر است پادشاها گر می تهیت جامم | اینک رسیده وعدی در محبت گواهی
دایم دلت بخندد بر عزت نشینان | کز حالمن بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقها بشویم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفائی | ظلم از جهان بر ون شد تا تو جهان پناهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا | عطفا علی مقل آخلت به الدوامی

حافظ چو پادشاهت کرگاه می نوازد
از بخش ربحت منما باز ار عذر خواهی

ای باد نسیم یار داری — زان نافهٔ مشک تاری داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او که کار داری

ای کل چه پرانی بر دی الطاف — تو مشک تری و تو خمار داری

ای کل تو کجا و بردی ارزانی — او مست تو و خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

ریحان تو کی و خط سبز بر بن — تو تازه و تو عیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
کز طالعت انتظار داری

این حرفه که من دارم در مجلس اولی — وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خرابات افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم پیشهٔ آتش هم دیده پر آب اولی

با حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با جنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد او ضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی و در دست شراب اولی

از هیچ تو دلداری دل بر نکنم آری — کز آب نشاید دل بر ناف دواب اولی

چون هر سندی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ان غاله

آن غالیه خط از سویدا نامه نویسد — کردون ورق همتی با در نویسد

هر چند که هجران نخورد وصل برآرد — دهقان قضا کانش از این تخم نکشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صد بت عیار هست و نکشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش کن و آب نکشتی

امروز بنقد دست کسی را نگرفتی — یارب چه جوی دری و درای چو بهشتی

در مصطبه عشق نعم توان کرد — چون بالش زر نیست بساز بریم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف ست چنین عارض خوبی که نبوسی

الودگی خرقه صفایی دهد آنگاه — کو اهل دلی پاک روی پاک سرشتی

از دست جفا پیشه ز فکنجه حافظ
تقدیر چنین بود که کردی ز بهشتی

زین چوبش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا — آنسوی هم بپرده بیازار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما سرو — سهلست گر تو زحمت این بار میکشی

کامل روی چو باد صبا را بسوی لطف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بلکوان لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی

با چشم ابروی تو چه حد بر دل کسم — وین کمان کجا بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بر در رحمت دوخته ست — ای تازه گل که دامن از این خار میکشی

حافظ در کرچه مبطلبی در جریم دهر
می میکشی و طره دلدار میکنی

حمد لله علی معدلت السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

خان بن خان شهنشاه نژاد
آنکه میرسد از جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بخت بلطف ضد ازرانی

ماه اگر با تو برآید بدو نیمش نبند
دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم حاجبی و هم دربانی

بر سنگین بگل تیره نگارنده که برطاق است
بخشش و کوشش حاتمی و خلق فلانی

گرچه دوریم بیاد تو قدحی می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که خاک ره معشوقه نبود
کی خلاصش تو دهی از محنت سرگردانی

از گل بیرنگ غنچه عیشت نشکفت
جهد او جامه بغداد و دو رنگ رنجانی

ای نسیم سحری حالت دریار بگو
تا نکند حافظ از دیده دل نورانی

ای دل اگر عشق گذاری نکنی
اسباب جمع داری و کاری نکنی

چو کار کام در کف دلبری نیز تی
باری طفر بدست و نگاری نکنی

این چمن آب و هوای نیز تی
در کار رنگ و بوی نگاری نکنی

تا سر کنی چو غنچه و گل جامه قبا
کز باغبان تجمل خماری نکنی

ساغر لطیف پر دمی و می افکنی بجام
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مسکین از آن نشد دم خلقت چو من صفا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

در آستین جانب صد جان بدر بجست
آنرا فدای طره یاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
کر همه میکنند تو باری نمیکنی

اکنون که گل بار چمن بند جو بستی
برخیز از بن بخت طرب را بشستی

گلگشت گه مترا دامان بنگر نشین
مهرا تو ندیدا زنه جوانی نوشتی

گر محتسب بر کبد می باده زند بنگ
بنگین چو کبد می مرا در نیز بخشتی

زنگ غمت از دل می چون بنگ بزداید
بشنو که مرا گفت چنین بگل بشستی

معمار وجود از نر دی کی تو دی عشق
در آن محبت گل آدم بسرشتی

بر خاکدر خواجه که ایوان جلالت
گر بالش زر نیست بسیار بخشتی

جهل من و علم تو ملک را چه تفاوت
آنجا که بفضل است چه خوبی چه زشتی

ترسا بچه دوش همی گفت بحافظ
خیفت که هر دم کنند آهنگ گشتی

سلیمی مند خلت ما العراقی
الا قی من نواها ما الا قی

الا ای ساربان محمل فرو کش
الی رکب اکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز دی گفت
بکلبانگ جوانان عراقی

بساز ای مطرب خوش نغمه راهی ... بصوت بارسی شعر عراقی

جوانی بازمی آرد بیادم ... سماع و چنگ و بانگ نای و ساقی

می باقی بده تا مست خوشدل ... بیاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم ... شفا ک الله من کاس دهاقی

مسیحای مجرد را بر آید ... که با خورشید سازد هم مذاقی

عروسی بخت شنی ای دختر رز ... دلی کز سر زند در طلاقی

تهانک الشیب من وصل الغوانی ... سقونی قبل وصب واعتناقی

دمی با بانگ خوانان متفق باش ... غنیمت دان امور اتفاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها ... فکم بحر عمیق من سواقی

ربیع العمر فی مرعی کما کن ... حمام یا عهد التلاقی

درونم خوشد از نا دیدن دوست ... الا تعسا لایام الفراقی

امید وصل جانان جان نوازست
بگو حافظ غزلهای فراقی

بیا یا ما سوز این سینه داری ... که حق صحبت دیرینه داری

بفریاد دل غمناکان رسیدی ... خدا را گر می و دوشینه داری

ولیکن می نمائی رخ بپوشان ... که خورشید و مه آئینه داری

بفیض کیست این دریا و کان را ... ازان گوهر که در گنجینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم ... تو دانی خرقه پشمینه داری

بدی زندان سکندر را نشاید ... که با مهر خدا این کینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من نگاری ... یارب مباد هرگز این حسن را زوالی

در وهم هم نگنجد کاندر تصور عقل ... آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد خطا عرضه حاصل گر زانکه با تو ما را ... در عرض خویش روزی خود وصالی

آنم که با تو ننشم یکسال و صد روزی ... وانم که بیتو دم نیزم در دو صد سالی

چون من خیال روی جانان هم نبیند ... گر خواب بخت یابد چشم بخت خالی

رحم آر بر دل من گر بهر روی خوبت ... سنگ شخص ناتوانم بار یک حواله

حافظ تمکن شکایت کز وصل دوست خواهی
زین بیشتر نباید در هجر احتمالی

پدید آمد رسوم بوفائی ... نماند از کس نشان آشنائی

درست فاقه بیش اهل هستی ... کند اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر ... نمی ارزد کلید غم رهائی

ولیکن جاهلست اندر تنعم ... متاع او بجوست این دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب ... که دل را زو فراید روشنائی

نخشد یکجوش از بخل و امساک — اگر خود وفی المثل باشد ثنائی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت — برو صبری بکن در بینوائی
قناعت را بضاعت ساز و مسنو — درین درد و غا چون مینوائی

ایا حافظ بجان این پند مسنون
که گر از باد درافتی بر سر آئی

بلبل شاخ سرو و گل با ما مکن سهلی وی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا ما ز درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجیده بذله گو — تا خواجه میخورد بغزلهای بهلوی
جمشید خرگهایت جام از جهان نمود — زنهار دل مبند بما سباب دنیوی
دهقان سالخورده مرا گفت نکته نیک — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب که ز زنجیر و از کمان — ما را کمشبت یار ز انفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخمور بت بیار که خوش مست میروی
خوشوقت بوربای گدائی دعوات امین — کنعان عیش مینه درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و مرا ز بر نمیکنم — پیشمین کلاه خویش بصد تاج میدهی

ساقی بگرد طیفه حافظ زیاده داد
کانصاف کشت طرهٔ دستار مولوی

بشنو این نکته که خود را غم از آدمی کنی — خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

امر الامر مکن کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبوئی کن و بر زیاده کنی
گر از آن آهوی مشکین دلم آهی بکند — عیش با آدمی چند برآزاده کنی
نکته بر جای بزرگان نتوان زد بگذار — بگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
امر با بندگی خسرو شیرین من کن — گر نگاهی بسوی زار دل افتاده کنی
خاطر تنگی رقم مهر بدیر و جو فلک — مگر از نقش برآگنده درین ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — تا چو من بر همه کس آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

یکجان اگر کرم دستش بجان بودی — کمینه بندگان آن بودی
گر دل نشدی پای بند طرهٔ او — کم قدر درین تیره خاکدان بودی
فلک چو مهر نظر آفان است — بدل ربیع که یک ذره مهربان بودی
عیان شدی که نهان چیست چیک پالین را — اگر حیات که انمایه جاودان بودی
درآمدی ز درم کانفسکی چو لمعه نور — که تا دو چشم مرا روشنی ازان بودی
اگر ز خیل خیال تو همرهی کردی — مرا بود که همه کاه نوجوان بودی
خواب نیز نبینی نبیش چه جای وصال — چو این نبود ندیدیم کان نبودی
بهر بندگی قدش سرو معترف بودی — اگر بسوسن آزاده همزبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمای
خیال بست خطی نقش بست ابرای

امید هست که مستور بخشیای ما
ازین مقام بگاهی بر آید اجرای

زمام دل بکسی داده ام مسی دردش
که نیستش بکسی تاج و تخت پروای

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب
کرچه باشد ازو غیر او تمنائی

ملک دست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که ازین مسکنی تمنائی

دلم ز دست شد و چشم انتظار رجوعت
در انتظار سر و چشم مجلس ارائی

بروز واقعه تابوت ما بسر و کنید
که میرویم بداغ بلند بالائی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب بدار سر او فتاده و دعائی

مرا که از نی ماهی که در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

دری ز گنج برابند ماهیان بنشانم
اگر سفینه حافظ رود بدریائی

بفراغ دل زمانی نظری بماه روئی
به ازانکه جنت نسیه بنقد مینوئی

بخدا اگر زشکم آید جنت زخم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش
بخزین نماند ما را هوسی دلارزوئی

نه بدست یا جوانان بچمن شدن دلتنگ
هوس جمال ما را نرود بهیچ سوئی

دل ناشد و ندانم کرچه شد غریب یارا
که گذشت عمر نا خبرش ز هیچ سوئی

مکن ای صبا نشوئی سر زلف دلبر ما را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بادی بگوید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر نمیرد از درد خود پرستی

در مذهبی طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت جانکاهی است و سستی

با ضعف ناتوانی بجنون بستم خویش
بیماری اندرین غم خوشتر زتندرستی

در حلقه مغانم دی شب بطعنه گفتند
باکافران چه کارست کز بت نمی پرستی

امروز دیده ام من این نیستها که برخاست
کز هر کشی زمانی با ما نمی نشینی

سلطان من خدا را زلف شکیب ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

خارا چه جان بکاهد کل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی دی در جنب قند مستی

تا عقل و فضل دینی ای معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین کز رستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون بر بن زین نکوشی پندا شنو که رستی

در کوزه گدایان مستور چون توان بود
تا هر کسی تو ما را کوزه نمور نستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

صوفی بیار عابد قرابه بردار
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

بر آستان جانان از آسمان مسنجید
کز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی

درویش آن صنم جوید در مجلس مغانست
با پارسا بهانی چه کار است کز بت نمی پرستی

جانان چو راه آمد بر خیز کز نرستی
در کارخانه عشق یکدم بمرد دستی

از راه دیده جانا تا دیده ات نشست
با جمله سر بلندی با ما بحال پستی

بالصوت بلبل تو دوی اگر بنوشی می
علاج کی کنمت اخر الدوا الکی

ذخیره نه از زنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب بر افکند و رخ نماید نو
منه ز دست پیاله چه مسکینی هی هی

خرینه داری میراث خوار کامگار است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

سخن تمام نمیگویم و نمیگویند
بیار باده بشادی بیاد حاتم طی

چو هست انچه بیت بدست تشنه ممیر
فلاکت دمن الماء کل شی حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجوز سفله مروت که شیشه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنت المادی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

شکوه سلطنت و حکم را نشانی نیست
زکنت جم سخنی مانده است و افسری

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
بیا که کیر و کرم ورزد الضمان علی

بروز اهد بامید که داری
که دارم همچو تو امید واری

بخیز ساقی گلرو و لاله رو دوتا
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در شیشه و تو ان کنی
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بهر جنبه ز من اصبوحی بهر هنر
که کردم توبه از هر کار ناری

بیا دل و رحم کلیوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

اوقت کل خدا را تو به شکن
که عهد کل ندارد استواری

عزیز انبو بهار عمر نگذشت
چو برطرف چمن باد بهاری

بیا حافظ زبند تلخ کن نوشن
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم زمان زر بخوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهمچو جه بباید فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و نشراب انگوری

ادیب بصحبت کسی که عشق میباز
اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بسحر غمزه فتان خویش غره مباش
که از سمودم و سعودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خود از دست
و ربیع انهمه زهد و صلاح مستوری

بعشق زنده بود جان عاشق جلدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

ابید دولت وصل و کدورت محنت هجر
نهاده کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد حافظ را
مگر کسی که کشیدست محنت دوری

تو مگر بر لب جوی بهوش نشینی
ورنه هر هفته که بینی همه از خود بینی

بخدای که تو می بنده مگر بنده من
که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی

شیوه نازی و شکم نکنی ار جور داری
که بدین منظر دلکش نفسی بنشینی

ادب و شرم ترا خسرو دیده پوشان کرد
افرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیب چند کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی بهوا تیوز بستان برخواست — که تو خوشبوی تر و تازه تر از نسرینی

کرامانت بسلامت ببرم باکی نیست — ببدل سهل بود گر بنبود ببینی

سخنی بیغرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه تر و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهر مصلحت وقت دران می بینی

با چنین مصلحت اندیش کجا یابی رحمت — رحمت ما که اندر خور صد خشم همی بینی

تو بدین دلکشی و سرخوشی ای مایهٔ ناز — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ ببرد
بلغ الطاقة ما مقلبة عینی مینی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری — چو غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده روان بستان — که حاکم سر آزادگان روان داری

میان مجمع خوبان کنی میان داری — عجب که هر دو جهان کنی میان داری

بنوش می که بسی دلکشی و لطف اندرام — علی الخصوص دران دم که سر کران داری

بیاض روی ترا مشک نیست نفس درخور — سواد زلف ترا نیست کز عنبر آنکه

جو ذکر لعل لبش میکنی چه دلکش نوی — حدیث یا نبک است کنده در دهان داری

بکن بغمزه ازین پیش جور بر دل ما — بکن هر آنچه تو دانی همه چنان اندر

بکش جفای رقیبان مدام و لطف همه — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال

وصال دوست کرامت کرست و صید بدست — بر فکر هر چه مراد است در گمان داری

جفای هجر کرست صد هزار درد کشید — بقصد خون من خسته در کمان داری

چو گل بدور من ازین باغ میروی حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

جانفدائی تو که جم جانی دهم هانی — هر که شد خاکدرت همت زیر کردانی

سروری از سر کوی تو نخواهم برخاست — کار دشوار نگیرند ازین آسانی

خادم راه طریقت بپرد زنده بتیغ — بازگانرا نرسد شیوه جانان افشانی

بی آرام کرفتن بود از ناکامی — با تو کس را خوشتر نبود از خیرانی

تا نماند تر و سیراب بهار قد تو — واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

زخم زلفت دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون می زنی ای ترسانی

گفت ای جان چه کنی گر نبری رنج من — هر کدا را نرسد مرتبه سلطانی

چند پوشیده بماند نظر حیرانی
راستی خدمت تو حافظ تنبود صحبت ما
بس که تو بر سر کویم نکمی سگ بانی

جو سرو کر بخرامی دمی بکلشن ما — خورد ز غیرت رویت هزار کل خاری

ز کفر زلفت هر حلقه آشوبی — ز چشم سحر تو هر کوشه دیاری

مرو بخلوت من ای چشم مست بیرون — که در پی است ز هر سو بت آشوبی

شاجان من هست نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو بندارے

دلا همیشه بران رای اوف دلبند ای
چو تیره رای شدی کی کنایت کاری

سرم برفت در ای بر نرفت این کار
دلم برفت و نبودش سر گرفتاری

چو نقطه کفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ ار چه بر کاری

چو در جهان خط امر و کامکاری
شاید که عاشقان ترا کامی دل برآری

با عاشقان بدل تا چند باز غنوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو نرگس در عین ناتوانی
تا چند همچو نرگس در لفت و زیاب و بیقراری

دردی که از تو دارم چون با کسی نگویم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را با سیار مایه باید
ولهای همچو اتش جشمان چون رودباری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعه نوشتم
تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری

ما بنده ایم عاجز تو حاکمی قادر
گر مسکینی بدردم در مسکینی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی از ازل ای ماه مهربان بودی
که حالمن نه چنین بودی ار چنان بودی

کرم زمانه سر آورد اشتی و عزیز
بسی بر عزتم از خاک آستان بودی

بگفتمی بچه ارزد نسیم طره دوست
کرم بهر سر موی هزار جان بودی

برات خوشدلی اما چه کم شدی ای شب
گر نشان از بدیدار مان بودی

زبرده کاخ برون آیی چو طره شب
که بر دو دیده ما حکم او روان داری

اگر نه دایره عشق را برآ سیی
چو نقطه حافظ مسکین در میان نبودی

جای حضور و لکش و مستی این سرای
زین در مشو ملول و غم طرب در آی

ای کاخ دولتی چه خاکی که در بهشت
در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکنند صبوح
جمشید کجا شد جم و کاوس کجا

با همچو السن موسی خجسته نبی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

مرغول سنبل از دم زلفت خوش نسیم
زلف صبا ز خاک خجالت تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره با کمال
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

فرخنده تو کلی تو جمن را خجسته دم
جمعد بنفشه تو بهمه را گره کشای

حافظ مقیم درگه او باش عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین کس نیافت جای

چه قامتی که ز تشریف قدم همه حالی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمانی

نه صورتی که کل از گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی

ز بس حکایت حسنت شنیدم ای جانان
کنون بدیدهٔ الحق هزار چندانی

تنم چو چشمهٔ دارد نشان بیمارے
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

بخاکپای عزیزی تو سخت مگردانم
دگر ز دست فراقم بسر نگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و اجوالم
چو روزگار زنهار دست ازو بنشانی

ز حسرت چو بتو نشستم از همه بگسستم
میان خون دل و آب دیده غلتانی

ز روی لطف و ترحم چرا نه بخشای
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوش بود یاد رخی فلک بر قدر داری
تا نگردی چون کنی وجه شکر آنرا ادا

در کوی عشق دولت و جاهی نمیخرند
آن را ز بندگی کن و دعوی حاکمی مکن

آنکس که نو فتاد و ضد ایش گرفت دست
تا بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بگرد کاسهٔ عیش از کرم مدار
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

سلطان ار بکرد و نکند سودای کنج و مال
درویشی و امن خاطر و گنج قلندری

بگیر دست صبوحی نه بگویم احرار است
ای نور دیدهٔ صلح به از جنگ آوری

میل مرا بر حسب نگردد همت است
از شاه بنده خواه ز توفیق یاوری

در شاهراه جاده و برزن کی خطا کسی است
آن کز بن کریوه سبکسار بگذری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

خوشتر از کوی خرابات نیابند جای
که به هر آنه سر دست دعا بگشای

باد باد این که هر کس بتو اند کفتن
سخن هر کس بر کس همی باز آید

آرزو میکنم از توجه پنهان دارم
شیشه باده صافی و رخ زیبای

جای من دیر مغانست مرو حج وطنی
رای من رای بتانست میار کرسای

تو کفی تو من که در دیر بر من نبندد
نیست این خرقه بر سخن و نمازی

ضمایر تو در خاطر من کاگنجد
کمتر آیتی بغیر از تو نکس برآید

رحم کن بر دل محزون و خراب حافظ
زانکه هست از بی امروز بسی فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
گر چه در پی افتند خلق انجمنی

هر آنکه گنج سعادت بکنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمتر ثمنی

نگار خود بتن خویش کس نمی بیند
چنین نقاش فلک حیف صنعت چمنی

بگو نشین چنین خوشدل و تماشا کن
که اعتماد بکس نیست از زمین زمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بنقد هم بخورد تو نمی بنقش همی

بهین دریچهٔ جام بنقش بندی چین
که کس بیاد ندارد ز نو چنین زمنی

رسید مژدهٔ وصل تو بیمتوان دیدن
دریغ جمع که کلی نبوده تا بکمی

ازین بکوشم که بطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست در نیک نسترن

خوشتر از

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
فراج منهزمه شد درین بلا یارب
کجاست فکر حکیمی درای برهمنی

نشنیده ام که سکا را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمیکنی رسنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جای گرو باده و دفتر جائی
عهد کردم که دگر خون دل خود نخورم
گر ازو دست دهد بی بدنی راحتی
دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی
جو بهانه ام از دیده بدامان که مگر
بگذارم بنشانند سهی بالائی
سخن غیر مگو با من مشوقه پرست
گردی و جام نیم نیست بگیتی برائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد سخن پروائی
گرده ام توبه زدستی صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بانگ بنوش ار نائی
نرگس از لاف زنی شیوه چشم تو بسیج
نرود اهل نظر از پی نابینائی
این صریر چه خوش ایلک که سحر می گفتی
بر در میکده ما بود و هنوز ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب ما همچو روز شد
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاش هر چه تعبیر دارد از آن بدی

ذکر

ذکرش بخیر باقی زخنده فال من
کز ورد دام با قدح و باغ آمدی
خوش بودی ار بخواب ندیدی رخ چو سیم
تا باد صبحدم سوی ما زه برآمدی
انگه تراب بگذلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پایش لنگی درآمدی
فیض ازل اگر بزور زر آمدی بدست
آب خضر بتیه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام دور ما
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلوم از تبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی
حالش نثار کرد می ان در بار اگر
چون روح محض جلوه کنان از در آمدی

گر دیگری شنیده حافظ ز دی فرو
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

روزگار است که یار ایکبران میدارد
دوستان را نه بوضع دگران میدارد
گوشه چشم رضائی بمنت بازنشد
اینچنین عزت صاحب نظران میدارد
نرگس مانع نظر جو تو بتی چشم چراغ
سر چرا با من دلخسته گران میدارد
ساعد آن به که ببوشی چو تبوانی بر کار
دست در خون دل بی هنران میدارد
دل دوین نیست دلی راست بگو ای ارنگ
کین سیه خسته دل ما تو بران میدارد
گر چه رندی و خرابی کنه ما ست ولی
عاشق کف که ما را تو چنان میدارد
ای که با دلبر طناز طلبی دون حضور
چشم بیری عجب از بیخبران میدارد

ای دل بجز ایدل نوی آخر بکه روی ... طمع مبر و فا زین بسیران مدار
گیسوی سیم و زرت باکی بباید انداخت ... این طمع ناکه تو از سیمبران مدار
تا صبا با کل و بلبل بورق من نوخواند ... همرا نغوزه زبان چامه دران مدار

بگذر از زر و زر شلاست کلامت حافظ
چشم توقع زجهان گذران مدار

رفتم بباغ صبحدمی در پی گلی ... آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بداغ گلی مانده مبتلا ... اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
بنشستم اندران چمن و باغ دمبدم ... میکردم اندران کل و بلبل تاملی
کل یار خار گشته ببلبل قرین عشق ... این را نغیری و نه از انا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب ... گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس کل شکفته میشود این باغ را ولی ... کس بی بلای خار نچیده از و کلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار کون
زان رو فهرار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کز و خجله شود دهر حبابی ... گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین گرفت ... زلف شمشاد قدی سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیز است ولی ... آمدن موهبتی دان و مبین انعامی
مرغ زیرک بره خانقه اکنون نپرد ... که نهادند بهر مجلس وعظی دامی

کلماز

کلا از زاهد بد خو که نگم نام او ننگ است ... چو نکته صبحی بد مد و رش آید نشای
بیار من کز بخرآمد بمانا نای خوش آهنگ ... بر سانش زمن ای بیک صبا بشتابی
کو حریفی که ز شب دوزنی می صاف کشد ... بود ایا که کشند یا دز دو آشامی

حافظا گر ندهد داد دل اضیف عمد
کار دشوار بهمت آید ازان جود کامی

زدلبرم که رساند نوازش قلمی ... کجاست بیک صبا ناهی کند کیرمی
قیاس کردم و قدید بر عقل در ره عشق ... چو نیستیست که در بحر میکند رقمی
بیاکه خرقه من گرچه رهن میکده هست ... زمال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندم نمیخرد انکس ... که کرد و شکر افشانی از پی قلمی
دلم گرفت زمالوس طیلسان بگلیم ... به آنکه بر دو بمیخانه برشم علمی
بیاکه وقت شناسان دو کون بفروشند ... بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عقلست ... اگر معاشر مانی بنوش و نیش غمی
حدیث چون و چرا و در سر دو عالم دل ... بیاکه کس بیاسای عمر خویش ندمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد ... برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
بمیکنم کلم آرچه ایزد حمست دوست ... بگشت نیاز جگر خستگان نداد دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز نسبی دعای صبحدمی

زدلبری نتوان الاف زد بانسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکنجه دهی مایه بهاست خوبی را
بخاکمی نتوان دم زد از مسلمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه کردها که بر انگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که نیز میرانی

بهم نشینی رندان سر فرود آور
که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده گلگون که بس حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که باعث چیست
بگویمی مکنیده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر فریب نگذشتم
که زیر خرقه زنار و رشته پنهانی

بنام طره دلبند خویش خیری کن
که تا خدا بش نگهدار و از پریشانی

بکمر بخشیم عنایت ز حال حافظ مار
وگرنه حال بگویم با صف ثانی

دریغ شاه جهان خواجه زین جهان دریغ
که در خورست هزار و مال انس و جانی

قوام ملت و دین محمد الدین این علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصال گه کاه فکر ثواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همت بر دنام عالم فانی

اگر نه فیض عطایت دستگیر شود
همه بساط زمین رو نهد بویرانی

تو همی که صورت جسم ترا همی سزد
ز جوهر ملکی در لباس انسانی

گدام

گدام پایه تعظیم نصب باید کرد
که در مسالک فکرت ز برتر ازانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که جهود
که آستین زریمان عالم افشانی

سوا بن کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله ازان کار ساز رحمانی

صواعقی شخطت را سپان چگونه کنم
نعوذ بالله ازین فتنهای طوفانی

کنون که شاهد کار اجلوه گاه چمن
جز از نسیم صبا نیست محرم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز
بباد بان صبا لالهای بغمانی

بدان رسد بسی نسیم باد بهار
که لاف میزند از روح روح حیوانی

سحر کهم چه خوش آمد که بلبلم گفتا
بغنچه میزد و میگفت در سخن رازی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بدر آیی
که در خمست شرابی چو لعل رمانی

بمن که می نخوری با جمال گل همراه
که باز ماه و گل میخوری نمیدانی

بگو سن ز گل گل و لاله خویش بتانی
بنفشه تهمت تکفیر زبان برخانی

همه کرامت و لطف است شرع نزد ایی
جفا ز شیوه دین پروران بود جانی

که منجذب نشه از جذبهای رحمانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل

زبهر دیده خصم تو لعل میکانی
درون پرده گل غنچه چمن کرمی سازد

که غیر جام می ارغوان نبود گران جانی
طرب سرای ذریرست ساقیا بشتاب

برآمدی دم صبح امید گرز مهر
تو بودی ای دم صبح امید گرز مهر

شنیده‌ام که مرا یاد میکنی که چرا صلا
ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب بمیکنی از من سخن حفاظ چرا
اگر نه با تو چه نسبت دریمن و ترانی

ز حافظان جهان کس چو من پراگنده جمع نکرد
بلطف حکمی ما را کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشد از مدایح من
چنین نفیس متاعی کجا توانی یافت

سخن دراز کشیدم ولی امید هست
که ذیل عفو پوشند بر جرایم ما

همیشه تا به بهاران صبا بفتوح باغ
نثار نقش نگارد بخط ریحانی

تبارک الله از این نظم روح پرور راز
شکفته تا دل گل بوالعجب بستانی

ز کوی یار بیاری ای نسیم بامداد
از این بیابان بگذر مدد خواهی خراج دل بستان

دو گل که هر دو ز روی خدا ترا خوش باد
که تا دهد ز گلستان ما گلستان را باد

جدا شد جان شیرین کی بگوئی تا نشانش چیست
که هر کس آسمانش این گمانی آن گمانش چیست

ندانم نامه‌ی بطف چو یار را چه حیف آید
مگر او هم چو من بی‌دل غمی دارد که درمانش نیست

تعجب عالمی توان بنده را بیار طرب کردم
بیا ساقی که حاصل را بسی خوشتر ز دهقانش نیست

طریق کامرانی چون کنم کز هر دو عالم غم
کلاه سروری هست این بر آن ترک سلحشورش نیست

سخن ولی نرود میکنم ز خود دوش غیب گوینده
که پیش از بخت وری هیچ حکم میر و نوروزی

می دلارام جوان ساقی و صوفی مست نظر باز
خدا را هیچ عاقل را مباد بخت بدآموزی

بدان امید که از بلبل موزی عشق بیاموزی
بمجلس آمد و حافظ غزل بگفت و بخواند

سبب نظم این قصیده آنکه سلطان صاحبقران سلطان اویس
غم دل بردن ز اغیار نه کار است
بغم او که می جستی بشادی

خدا را بر من بیدل ببخشایی
دوا اصلح علی رغم الاعادی

دل ما جان بسر بر من عزیزت
بگردی روشنی را از آبادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

دلم کم گشت در چین دو زلفت
بلیلا منظلم و الله هادی

دمن انگار نی عن عشق سلمی
ز اول یل بگو لولی لوادی

دلی با جان غرامت بر تن من
غرت یک دی روسی از آبادی

که هم چون حافظ مسکین دل من
غریق العشق فی بحر الوداد

ساقی اگر بهای ست نامی
جز باده بنیار پیش ما نه

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار و جرعه‌ای می

گر زنده دلی شنو ز مستان
ور کلشن جان مدای ما می

با درد و در ابسوی درمان
کو نیز نکرد عشق لا شی

اسرار دلست در ره عشق
آواز مساع و ناله لی

یک مفلس پاکباز در عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت برزاد
می آید و جلق شهر در لی

مردم نگران بر دی خوشین ‌ ‌ ‌

همای خوج تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
ورای آن سایه دولت که بر ناهل افکندی

ز شعر حافظ شیراز فی نازند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سینه مالامال از درد است و میرم بیقرار همی
دل ز تنهائی بجان آید خدارا همدمی

خیز تا خاطر بآن زلف سمرقندی نهیم
کز نسیمش بوی خوی حوریان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال چون شد گفت هیچ
صعبکاری بوالعجب رائی بر این عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی این و آسایش بلاست
ریش باد آنرا که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه جامی نه جمی

آدمی در عالم فانی نمی آید بدست
عالم دیگر بباید ساخت از نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد بیش ازین با عشق
کاندرین طوفان نماند هفت دریا هم نمی

سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت الغوانی والمثانی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار فی اللوا فوق الرمانی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگهدارش بحفظ لایزالی

دعاگوی غریبان جهانم
دادعوا با التواتر و التوالی

مثال

مثال ایدل که در بحر بلا غرقست همه عمرت بآه و اشک حاصل
خط صید جمال و دام زر افزود که عمرت باد صد سال جلال
بران نقاش کلک آفرین باد که کرد مه کشد خطی همال
فجک را حق فی کل حین و ذوالک مه نسی فی کل حال
امرت اصابة بالبیت شعری متی مطلق مبشر بالوصال
هویدای دل من تا کی ای ماه مبادا از سوز سودا تو خوشحال
کی ما یم وصال چو تو شوخی من بدنام رندلاوبالی
تو می باید که باشی در سهلست زیبائی مایه جانی و مالی

خدا واقف که جا فظرا غرض چیست
و علم الله حسبی عن سوالی

سحر گفت میخانه بدو لنخواهی گفت با آنکه کرشابسته این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت برتوی جام جهان بین دهدت آگاهی
برو ر میکده رندان قلندر باشند که شانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر بارگه هفت اختر دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش بفلک بر شده و بوسه زده بر کیوانی
اگرت سلطنت فقر نبخشد ایدل بکمر بر ملک تا زاه بود تا ماهی
بگدایان در میکده ای سالک راه با ادب باش که از سر خدا آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در آب زندگانی ز دون از دست مده
مسند خواجگی دولت توران شاهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که در این مرحله بسیار بود بیراهی

بگذار اندیشه باطل کینون می‌باید
کوشواریت زروانه دولت‌خواهی

حافظ خام طمع شرم از این قصه بدار
علت حیرتست که فردوس و جهان میخواهی

سحر که ره روی سر بر زند بمنزل شب
مکلف این معما باز میدهی

کدای صوفی شراب آنگه طهور و صافی
که در شیشه نماند آر یعنی

گر آنست سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقشی نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد زان کار زشتت
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت کی حرام نام نیکست
نیازی عرضه ده با ناز نینی

تو لایق باشد ای دلرای خرسند
اگر حرمت کنی بر خویشتینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نی درد بینی

در میخانه بگشا تا ببندم
که حال کار خود از پیش بینی

گرچه رسم خوبان بند خویست
چه باشد گر بسازد با غمینی

خاقطرا حضوری در پس چیست
نه دانشمند را علم الیقینی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
مدان مردم دیده را روشنایی

درود چو نور دل پارسایان
که تو شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌نیم از عهدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصه سامی کجایی

اگر کوی مغان رو بگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در عقد من است
ز صد میرد شیوه بیوفائی

ولی خسته من کز شش نمی‌جست
نخواند بر شکسته دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنی در گدائی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تنگم از دست زهد ریائی

رفیقان جنان عهد بخود شکستند
که گوئی نبود است خود آشنائی

بیا موزمت کیمیای سعادت
زهم صحبت بد جدای جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

نهد نیست بر مهرویان دلبری نگاری
یاران صلای عشقست کی میکند کناری

چشم جهان نزیدست از این طرفه‌تر جوانی
دردست کس نشنیده زین خوبتر نگاری

چون من شکسته دل را از پیش خود مرانی
کم غایت توقع بود است پایداری

در بوستان عرفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گرو گذاریم دین را چون نهایم
روی و سخن بدنیا کاری و سخت کاری

چشمی که دیده باشد گریه‌ی شبانه‌ش
زین خاکپا مبادا برخاطرش غباری

می‌بینمت شتابان وقتی خوش آب دریاب
سالی دگر که دارد امید نوبهاری

هرگز ندیده باشد چشمی که جان ما را
بر دامن غباری هرگز مباد خاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
تمکین تواند نشستن در این چنین دیاری

صحبت دزان دمی چکد از ابر بهمنی
هر گه صبوح سازد و ده جام یکمنی

در کوی مانی دمنی افتاده‌ام نیاز
می تا خلاص سازدم از مانی و منی

خون پیاله خور که حلالست بر زنان رو
در کار باده باش که کارست کردنی

گر صحبت خمار ترا دردسر دهد
بنشان خمار ما همان به که بشکنی

می ده که سر به بیش من آورده خشک کفت
خوش کن دلان و بشنو ازین پیر گفتنی

ساقی بعیش نامزد کن که در غم کهین دمی
مطرب بکار زار حسین کن که میزنی

حافظ به بی نیازی مشتاق را بنوبش
تا شنوی ز صوت معنی هو الغنی

صبا تو نکهتی آن زلف مشکبو داری
بیا و کار دلم کن که بوی آن داری

دلم که گوهر اسرار عشق در دل داشت
توان بدست دادن بر این نکته داری

بجرعه تو دلم مست گشت نیست بباد
خود از کدام خمست این که در سر داری

دران نمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تند خو داری

دوم ز ممالک خوبی چو آفتاب روان
تراست زیبد که غلامان ماه رو داری

زمانه گر همه بر تخت حسن و دهر بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

نوای بلبلت ای گل کجا بسند افتد
که گوش هوش بر افغان هزار تو داری

بکرشمه‌ی تو ای سرو جویبار مناز
که گر بآب رسی از شرم سر فرو داری

قبای حسن فروشی نمی‌نهد بر دوش
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

رکنج صومعه حافظ مجوی گو هر عشق
بیا بمیکده گر میل خوب رو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

بصبوحی ار ننشینی بصحرم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بگیر و با ما بخش
در این میانه غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا نگرداند
ز ابر اگر نشنیدی بانگ نکری

هزار جان مقدس بسوخت از غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز مهر و صلتو در آب و آتشم دیدی
نه در برابر چشمی ز غایبان نظری

کلاه خسروی و تخت کی مباد بر سر حسن
کز این بخت و سر اورا تخت تا جوری

بهمی ز لعل ذوقت چه گر نمی‌بخشند
صبا بنالیه بسای و گل بخلوه‌ی ثبری

طریق عشق بهر گام در کمینگاهی است
نعوذ بالله اگر ره بمنزلی نبری

زمن بحضرت صاحب که میبرد پیغام — که یاد گیرد مصراع من بنظم درآ
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینی — گر امتحان نکنی می خوری و غم نخوری
بگوش خواجه دار از غش نصیحتی سایل — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
مرا در این ظلمات ابر ره نمای کرد — دعای نیم شبی بود و گریه سحری
خبر ز مهر که شنیدم رهی بحجره نداشت — ازین سبب منمای دستی و وصف بیخبری

بعین عصمت حافظ امید هست که باز
ای اسافر ترشبری دلیلة القمری

عمر بگذشت بیجا صلی و هو الهوی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسری
چه شکرها است در این شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقامی مگسی
لمع البرق من الطور دآنست بر — فلعلی لک آت بشهاب قبسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشای صفیر از سحری طوبا زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
دوش در حیل غلامان درش میرفتم — گفت کای بیکس و بیچاره تو با کی هم کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش چو لبش خود نفسی
کاروان رفت تو در خواب و بمنزلگه ما — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوایتو بهر سو حافظ
گیر الا سر طریقا یک یا بلتمسی

بگذشت

بگذشت قصه خوشدلی و من معمای باکی — بیا که هیچ بجان آمد من رنجور تنها کی
بسا که گفته ام از شعف با دو دیده خونین — آیا بتنازل سلمی و این سلمای باکی
عجب واقعه و غریب حادثه ایست — ان اضطرب فیقلا و قاتلی ثاکی
کرا رسد که کند عیب و این چنین باکیت — که هیچ قطره که بر برگ گل چکد پاکی
خاکیا بتو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد برآی و خاکی
صبا بغیر فشان کشت سیا فیا بر خیز — وها بشیم کرمت مطیب زاکی
رفع الکاسل نغم فقد جری بمثل — که زاد راه روان هستی است و چالاکی
ارثی لما ذر من بلی شمائلیت اری — ارمی بآب زر محیای من محیاکی
بآب روی کل و خاک پای میر مغان — چنان بدیع جهانی درآی و خاکی

بوصف روی تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات آلهی ورای ادراکی

گر برود نیز دلم از پی آن ترک یغمای — گر بکوی من گذری بازش آرم بتمنای
شده ام خراب و بدنام کز نکو آمد بدم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو گر کیمیا فروشی بنظر ی قلب ما نکنی — که بضاعتی ندارم دگران خریدارم
سر خدمت تو دارم بجز این طمع نورزم — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که بقصد ی نفرمود — نه بنامه و پیامی نه بخامه و سلامی
بگجا برم حکایت بکه گویم این شکایت — که طبیب حاذقستی دوای

بروند یار پارسایان که نماند یار پارسائی
می ناب در کشیدم که نماند ننگ و نامی

اگر این شراب خانگی ز کف صراحی آید
بهتر از بهار بهتر ز هزار رنجه خامی

ز هم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد بهیچ دامی

بکنای مغ پیرکان که ببرد خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گویند خلایق که تو می کم کن و لافی
چون نیک بدیدیم بحقیقت ز گزافی

در عشق توام شهره چو در ها و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین تر از آنی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نشود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم کام لبت را
چون بوسه ز اندازه بدین جمله زیانی

گوئی ندهم کام و جانت بستانم
ترسم ندهی کام و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سر جان بگذراند
پنداشتم این بود بدین سخت کمانی

چون نامه سیاه از پی آن می فرستی
آن نامه چرا نامزد عشق از لطف نخوانی

در راه تو عاشق چو قلم گرد سر خویش
از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز بهر چو تست با جفت دل و دیده خیالی

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه راز لبش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش

لبش می بوسم و جامی چنین میخورد و خام
رخش می بینم و گل میشکند می

برده جام میم و زر جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای یار مطرب
رکش بخرانش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورده مستد
بساط زهد را چون غنچه کن طی

تو با سلطان می نوش و خوش باش
غنیمت دان وصال بهمن و دی

چو خشمت میست را مستور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

بخوید جان از آن قالب جدا بی
که خون جانش در رگ دلی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
منه از دست جامی باده هی هی

زبانی در رکش ای حافظ زمانی
حدیث دلی زبان خود بشنو از دلی

منش و گل افشان کن از دهر چه جوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی

منشین بگلستان بر بانگ مغ ساقی را
لب کیری و خ بوسی می نوشی و گل بوئی

چون شمع نگوئی در رهگذر باد چرائی
وز بهر چه سوزی بگداز با یه نیکوئی

تا غنچه خندانت دولت بکنار آرد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

شاد و خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو جامه زد از قد تو دلجوئی

امروز که بازار است و خوش خریدار است
دریاب به انجی از مایه نیکوئی

آن طره پر چینش صد نافه چین دارد
خوش بودی اگر بودی گوشی سخن زجوئی

مرغ بستانی در گلشن شاه آید | بلبل نغز خوان حافظ بدعا گوی ای

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | در ده قدح که نبود مجلس بدو خرابی
نشد قائمتم چو حلقه تا بعد ازین ز قدت | هر دم زرد بر آید ما را بهیچ بابی
حسن رخ چو ماهت در دیده راست آید | سطر خیال نوائی ساقی بده شرابی
در انتظار رویت ما را امید واری | در غنچه جمالت ما را خیال خوابی
مخمور آن دو نرگس ایا کجاست جامی | بما آن دو لعل آخر کم از جوابی
در مجلس خوبان جز خون نمی نوشند | غیر از جگر نیابد بریان کنم کبابی

حافظ اگر نمی دل اندر وفای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نور خدا نمایدت آئینه مجردی | از دور ما در آ کز حالت نمی سردی
باده بده که دوزخ از نام کی بپاید | آب زنی ببرد آتش معجزه محمدی
شعبده با نمی کنی هر دم نقش ابلهی | قال رسول ربنا انا قطعنا من وری
گرچه بعهد میکشی تیغ جفا نه من کشم | فکر نمیکنی مکر فی عمد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی | سوسن و سرو و گل همه جمله شوند مقتدی

جان و دل تو حافظ بسته دام آرزوست
ای بمتعلق دنی دم نزن از مجردی

نوشی

نوشین کن شراب بکمینی | تا بدان بنج غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام نشاط | سر گرفته چند چون خم دلی
چون ز جام بیخودی جامی کشی | کم زنی از خویشتن لاف امینی
سنگ سالی در قدم نه چون گهر | جمله رنگ آمیزی و در رامینی
دل بحی در بند تا مردانه وار | کردن زهد و ریا بشکنی

خیر جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در ریا بی معنوی افکنی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | کبسی کل دمد از خاک تو در گل باشی
من نگویم که برو ما کز نشین و صومعه نشین | کنوبی دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چند در پرده تزویر و هم و حیله و دلی | و غطت الکاه کند سود ز عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راست پر از بیم زنا بر دوست | رفتن آسان بود از دانف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف | گر شبی و روز در این قصه مشکل باشی

حافظ گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن آهوی مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بما نقد رکانی دانی | کذر بکوی فلان کن ز بهر کانی دانی
تو بیک خلوت رازی دریده بر راهست | بمردمی نه بفرمان بران چنانکه تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت بیا
زلعل روح فزایش بجنبان انگه تو دانی

من آن نمط نفروشم چنانکه عین صلاح
تو هم بر آنچه کرامت بدان چنانکه تو دانی

امید در کمر دل چکونه در بندم
وقیقه ایست نگارا دران میان که تو دانی

خیال تیغ تو ما را حدیث نشنه دهد
اسیر خویش کر فتی بکش چنانکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیرت عشق
تو هم زراه فصاحت چنان بخوان که تو دانی

بگیست کی وفا دی دغما یلد حافظ
حدیث عشق بیایان کن بهر آنکه تو دانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دو سه نفس دانی

باغبان چمن ما بنکند ز مهر و صفا
کر بمن سروی غیر دوست بنشانی

کام بخشی کردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت وا نخوانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانکی باشد هم بلعل رمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که تو آن کفت
با طبیب ما محرم حال درد پنهانی

باد عامی شبخیزان ای نسیم سحر کاهی
در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

میروی و فرکانت جان خلق میسوزند
کین همه تنی ارزد شغل عالم فانی

بند عاشقان بشنو از ره طرب بازآی
تیز میروی جانا تر مکن ز دوانی

دل مبارک حشمت کوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت میبرد بیغمانی

یوسف غریزم دست ای برادران جوری
کر غمش عجب دیدم حال بهر کنعانی

کر تو فارغی از من ای نکار سنکین دل
حال دل نخواهم کفت بیش اصف ثانی

زاهد شبانه ذوق باده در حجاب است
غافل مکن کاری کاورد بشیمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج کیسوت مجمع پریشانی

هر اراده بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

چو خسرو ان ملاحت بنده کان نازند
تو در میان خداوندکار من باشی

ازان عقیق که خون دلم ز غصه بخورد
اکر کنم کله راز دار من باشی

من این مراد به بینم بخود چو نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
کر او هوی چو تو بکیدم شکار من باشی

سر بوسه کر دو لعلت کره دهد ما را
اکر او انکنی قرضدار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من کردی
انیس خاطر امید وار من باشی

دوی کلبه احزان عاشقان آیی
شبی بدیدم دل سوکوار من باشی

دران چمن که نهان باد عاشقان کیرند
کرت ز دست برآید نکار من باشی

من ار چه حافظ شهرم هوی کی ارزم
مکر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی
نو هم نادیده میدانی دهم شنیده کو میدانی

علامت کر چه هی باید ز را زعاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوصا سر پنهانی

بیفشان لعل مشکین را و صوفی را بر افشان در
که از هر قطره نقش دلبران بر آفرینی

خم جمعیت ما از پی کران مجموعه داهاست
از آن با ایمنی ما دست کوتاه و سر زانوست

ملک در سجده آدم زمین تعظیم کرد اما
که در حسن تو لطف و دلبری از حد فزون آمد

چراغی هشتم جمع نسیم لطف همراهان
مبادا این شمع را باد زبان از بزم بنشانی

امید از کعبه میدارم که یک بار دگر بینم
خدارا ای فلک با ما مکن بیش از بدین بیداد

دریغا عیش شکر بی که جوانان را صبا بیند
بدان درد وصل آنکه کز درمانی هجران

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد جهد آسانی

خیال حلقه زلفش فرو نمیدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناگه کی بجنبانی

یا بیما بجمالی در جانم الا لالی
یار چو بر خود آمد گر خط بطلان الا

حال خیال و خلقت خوش میدهد بهم لیکن
تا خود چه نقش سازد آن صورت خیالی

ساقی بیا و جامی از خلوتم بر آن کن
تا در بدر نگردم خلقی ازو بمالی

می ده اگر چه گشتم نامه سیاه عالم
تو میدهی توان بود از لطف لایزالی

دل خون شد از غم او دستش ز دامن آمد
ای لعل تو معجبات با هیچ بالتوالی

از جام چشم بگذر گر عاقلی و هشیار
امشب شراب بیغش معشوق و جای خالی

خاصیت جام خاطر در وصف او بگفتم
تم اسقنی و خیها اسقنی من الآلی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بگدشت
او ذریت بازرا بالله او رها لی

العین

العین تا بنامیت تبوق ناهض نجد
و القلب ذات جودی فزلة الفضا لی

لله ذات بعد کان الجسیب فیها
طاب العقول طرفی فی نزهة الغوالی

خوی تو بر نگردد هرگز دگر نگردد
عاشق در این حمایت عار دارد از بن جوالی

الملک قد نیابی من بصده وصدی
یا رب تا ابد با د انیقد رد من معالی

سند سپهر دولت کان فروز شوکت
فتوی عشق جونت ای زهرة المعالی

جون است عشق آسی در هیچ حال تا بت
حافظ مکن شکایت تا میتوانی حالی

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو سه گردان روز دشتها و کمین
دو رست این کمین از من وز تو بس

بیا تا حال یکدیگر بپرسیم
مرادی هم بجوییم از تو انیم

حدیثی درد دوری را بجوانیم
زمانی پیش یکدیگر بنشینیم

چو می بینم که این دشت خوش و خرم
چرا گاهی ندارد جز دم و خون

گر خواهند بکوبند ای حسینان
رفیق یکدلان باز عزیزان

مگر خضر مبارک پی در آید
زمین مقدس کاری برآید

لب جویی و سبزه دهر طرف جوی
نم اشکی و ما خود کف کوی

بیاد رفتگان و دوستداران
موافق کرد با ایشان بهاران

جوان سروران شد کار دانی
ز شاخ سرو بشنید دیده بانی

چو نالان آیدت سرو روان بنشین — مدد بخشش ز آب دیده خونین
بگرد آن قدم دیرین مدار ا — مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان کز شب برای روز روشن — بده شادی هزار اندوه ازین
ز هجرانت بسی دارم شکایت — بمیگوید بدفتر این حکایت
چنان بر چرخ زد داغ جدائی — که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خونینش با غم خو کرد — کسی با دوست هرگز اینچنین کرد
مگر خضر خجسته پی تو انی — که آن سلطان بدین مسکین رساند
رفیقان قدر یکدیگر بدانند — که تا در وادی هجران بمانند
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم اندر هجران در کمین است
مده جام می و لعل بت از دست — ولی غافل مشو از دهر بدمست
مگر وقت وفا پروردن آید — که فالم لا تندم فردا آید
که رانی ره روی سر بر نمیتابی — بمیگفت این معما با قریبی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از مایی نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محالست — ولیکن هم امیدی هم وبالست
نیاز من چه وزن آرد بدان ساز — که خورشید غنی غمگین پرد از

ولی تا جان بود در این بکوشم — بود گر جام او یکجرعه نوشیم
تو هر گوهر که داری مهر بگذر — بطاری کان نداری شهره بگذر
چو من جای بگلک آرم نخریر — تو از نون و قلم زور بین نفسیر
روا نزا با خرد در هم سرشتم — در و تخم که حاصل بود کشتم
بیا و رنکهت ای طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین زلف کورات — نه آن آهو که از مردم بفورات
مرا کبد نشد آب و رفت از سر — با بن حالم مدارانیت در خور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم — که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبان کو حالم را به بینند — زمانی بر سرم آرام گیرند

فتح بخشی در بن ترکیب بند
که شعر نغز و نغز جان افزاست

سر فتنه دارد و کر روزگار — من و مستی و فتنه و چشم یار
و کر بیخبر ند از انشی منیرند — ندانم چرا غی که هر میکشند
فریب جهان قصه روشن است — ندانم چه زاید شب آبستن است
یکی را قلم زن کند روزگار — و کر را دهد تیغ در کارزار
همی بینم از دور کز دور دل — ندانم کز اخاک چی آید بکف
بمستی نگر زین میان بگذرم — و کز نه کی جان ازین غم برم

باقبال و اری و بهیم و بخت — همین میوه خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت سپه کامران

که تمکین او رنگ شاهی ازوست — تن آسایشی مرغ و ماهی ازوست

و لاول منه بر جهان زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

فروغ دل دیده معقلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهانبان و دین پرور و دادگر — از و نخت گیرد بزیب و فر

الا ای همای همایون اثر — فجسته سروش و مبارک پیام

چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او

چو قدری ازو ذکر صد وصف ازین — سراندازم از عجز و شویم بر بین

برارم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا

که یارب به آلای نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و تخلق عظیم

بسری که ظاهر نگردد بعقل — بنوری که مخفی است بر چشم عقل

بهر جا که جویای اسرار تست — بهر دل که شوریده کار تست

که شاه جهان باد پیروز بخت — باقبال آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصورت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا تمام

ز بیدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را کهر در صدف چون تو نیست — منوچهر جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهد باز رنگ — که بهرام باجت فرستد ز رنگ

اگر رگ مندست در چین و روم — چو جم جمله داری بزیر نگین

ز طی کمترین بنده ات در بطاق — بهرست غلامی و صبع نطاق

همایست جتر بلند همایون اثر — که دارد بسیط زمین زیر پر

سکندر صفت روم و چین براست — کراوند ات آیینه این کراست

بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای مدحت ندارد کنار — ثنا را کنم با دعا اختصار

ز نظم نظامی که خرج کمن — ندارد جز او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز دُر ثمین

ازان پیشتر کادرم در ضمیر — ولایت ستان باد آفاق گیر

زمان از زمان تا سپهر بلند — بفتح و ظفر باد فیروزمند

ازان می که جان دارد و می هوش باد
مرا باد و شه را فراموش باد

بیا ساقی از من بپرس شاه — مگو این سخن کای شه جم سپاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام گیتی فروز — بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع — بمی بیتوان کرد زو نیش دفع
بیا ساقی اکنون کن شد جهان بهشت — زردی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تحش فیها نجاح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی ار می ندارم دریغ — بیاب جام ساقی مراد بستیغ
که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کز و جام جم — زند لاف مینای اندر عدم
بمن ده که یابم بتائید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام
بده ساقی آن باده فرق بخش — بده تا نشینم بر تخت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل اهرمن جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ — که بر دل کشاید در ذوق خونست
بده دین بفیضت رسن کونش کن — جهان جمله بیخست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر — بترس و ز می کن کدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت — در هر دم از غیب نکشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی

جواب

جواب نسبت داده این نکته یاد — که چون برد باد اسیر کی بقا باد
بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندیدم من ارام دل
که از وصل جانان تن صبوری کند — دل نیستوانکه دوری کند
بیا ساقی انجام بر کن زمی — که کویم ترا حال کسری و کی
بمی توان در اسرار سفت — که در نیستوی را ز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه بانی ز دهر — برانست کت چون بریزد ز قهر
چو ناکام خیزد ز تو رستخیز — تو در کام جان جون باغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سر کشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح بر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نی زر نماند نه سیم
زری را که بشکست تلخی دهی — بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل وصاف — بده تا کمی اندهد و اندیشه و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بمی رهنم هر دو را والسلام
بیا ساقی ار گنج دیر مغان — مشو دور کاین جاست گنج نهان
درت گنج گوید بمنشو سوی دیر — جوابت چنین گوی می عاشقانه بخیر
بده ساقی انجام جامی صفت — که جان گشاید در معرفت
بده تا صفای دروغ ارادت — دهی از کدورت بروغ ارادت

بیا ساقی آن باده چون زلال / که بردارد از سینه زنگ خلال
بده باز غم وارهاند دلم / میسر شود حل این مشکلم
بیا ساقی ار بادهای کهن / بجامی بیابی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی بگویم سرود خوشت
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی انجام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یکجرعه به زو بهیم و کی
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود پیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بزنم دام این چرخ دیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی آن دل گواهی دهد
بمن که سلطان دل بوده‌ایم / کنون دورم از وی که آلوده‌ایم
بیا ساقی انجام یاقوت رنگ / کز آئینه دل برد نقش زنگ
بمن ده که تا گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سر زین مغاک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد / که خاک خرد زو برآید چو باد
بمن ده که تا چهره صافی کنم / زمانی گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن مگر مستور و مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهد شدن
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشیم بر یاد کی / که از وی بود در دلم خون بسی
بیا ساقی آن که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجوید از زر خاک
بمن ده که کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو جم فرستد پیام
بده تا بگویم ز آواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دمبدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد تاج روحانیان مسکنم / درینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آیینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم / دم خسروی در گدائی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
دم از سر این دیر دیرینه زن / صلای بشاهان پیشینه زن
همان مرحلست این بیابان دور / که شد گم درو لشکر سام و تور
کجا رای پیران لشکر شکن / کجا شیده گرد خنجر شکن
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که خاکش ندارد کسی هم بیاد
دلا دل منه بر جهان زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
نه بینی در آن آینه هر چه هست / دگر همچو جم جام گیری بدست

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از باده برکن بطی / مغنی کجائی بزن بربطی
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی

مغنی نوای بگلبانگ و رود / بیاد آوران خسروانی سرود
روان بزرگان بخود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی کجائی دو تا ر بزن / بیکتائی او که تاری بزن
چنان برکش آهنگ خنیاگری / که ناهید چنگی بیاد آوری
مغنی بسازان نوائین سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده نصرت است / مرا با عدو عاقبت فرصت است
مغنی نوائی طرب ساز کن / بقول غزل نغمه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
درین پرده چون عقل را بار نیست / بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خود نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست / کف بر دف زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
مغنی بزن چنگ در ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم ناید آسایشی / چو نبود ز غم بادی آسایشی
مغنی کجائی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است

بجان بهکه خونم بجوش آری — زمی چنگ در خنصرش آری
مغنی بیا عود را ساز کن — نوای نوائین نو آغاز کن
بیک نغمه دردم مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی — زنی باز دم آتش دل بزنی
برون آری ار از فکر خود یکدمم — بهم برزنی خانمان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن — بیا بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائی بسه پادشاهنشهی
مغنی بگو قول و برو ساز ساز — که بیچارگان را تو ئی چاره ساز
تو بنواز راه عراقم برو — که بنمایم از دیدهٔ رند رو
مغنی بیا تا شنود کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی — بچنگ و رباب و نی و دلربائی
مغنی تو سرمست را مجرمی — زمانی به بی زن دم همدمی
بمی دور کن دولت کژ غنیست — دمی در بر بی زن که عالم دمیست
مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ آر و اندر عمل
که تا وجد را کار سازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

که حافظ چو ستانه سازد سرود
که چرخش دهد رود زهره سرود

بیا

بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز منبر بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی در زنیم — همی آب بر آتش غم زنیم
بیک امروز با کید گردی خوریم — چو فرصت نیابند درکی خوریم
کرانها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نه پرداختند
برین دامگه زیر بادی مشاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه فیروز کیست — درین کاخ پیروزه پیروز کیست
دریغا جوانی که برباد شد — خنک آنکه از عالم آزاد رفت
بیا ساقی آنجی که نادم زنیم — قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک بار بش و رطل گرانم بده — وز آنجا مشو ان نهانم بده
کز این چرخ هنا انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام طوس
کسی کو زدی طبل بر نیمشب پیل — زدندش بناکام کوس رحیل
طبا شب صبح از طبقهای نور — بکوس آمدم هر دم از لفظ حور
کزای مرغ خوشخوان زرین قفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس
برایوان شمس طغان خنجر آبگین — بشکر لگه جان شیرین کزین
تو در شش جهت خانه شش دری — کز و مانده تا بنگری بگذری
برو طی کن این هفت طومار را — قلم در کش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب روشن روان — ازین بیمزه کز نمانیم نشان

که در آتشست این دل پردرد و خشم
همانا ان که آبی بر آتش زنم

که فیروزه روزی بمنجوچهر جهر
نشنیدم که در عهد بوذر جمهر

نوشتند بر طاقم نوشیروان
که نفز آید از جام نوشی روان

اگر پور رانی ازین بترزال
بدستان تمامی شوی پایمال

چو این منزل فرود جائی نیست
درین دانکه شادمانی کجاست

بدین شادمانیم کز و زود غم
ندانیم غم کز ندارد غم

جز این مرکز هفت یاقوت رنگ
که بردارد رخ لعل و یاقوت رنگ

روان فرده این جو دهم اب روان
نه آب روان کافتاب جهان

که آنجا که اینجا نشستند شاد
سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست

کدام است جام جم و جم کجاست
بر فتند و از کس نکردند یاد

که پیدا نداز فیلسوفان حی
که جنبد کی پوده کاوس کی

چو سوی عدم کام مردم گذشت
درین بقعه جز نام نکذاشتند

چه بندی دل اندر سه پنجی سرای
بدو فنا کی زیبکانه رای

درین دار شش در بنایی نو کام
مجال مجال و مقام و مقام

بده ساقی آن آب آتش خوی
کزین آب نایم زآتش خلاص

بدین بیت غم نامه یابی و شش
نوان نیز بیتکجام می جاودان

قدح مرده کنون کز نادرم
سرت کی دهم از جهان سرنهم

درین ده کرد می بیاد من رسید
که پیرون ده را از آتش رسید

تو کر عاقلی خیر دیوانه شو
وز آب جوی خاک میخانه شو

دم از دل زنی مردی و مردکش
دم کرم داری دم سردکش

بی کار دانان بسیار زن
در دردنوشان خمار زن

مشو فتید این دیر خاکی مغاک
که ناکه بیادت دهد همچو خاک

بده ساقی آن خسروانی قدح
که دل را نیفزاید از وی قدح

مراد از قدح باده زیرد است
وزان کل که مقصود ما نیز اوست

که بزنام نه قبه چار طاق
توان شد که از خود توان گشت طاق

ز خود در گذر تا رسی با خدا
که کردن فنا هی رسی در بقا

توان آن که برق بیابی گذشت
چو باد صبا زندکانی گذشت

بکوتر کران باز نشنید رکوی
بیا دست ازین بازنه سر بشوی

سر در درین ره روان برفشان
در از راه مانی روان برفشان

چو عیسی دم کن بدل آسمان
بر از زر دان تا برای روان

بیا ساقی آن جوهر روح را
دوائی دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود
اکر عاقلی باندین زان چه سود

چو بنیاد عمر است نا استوار
بفندان نفس را غنیمت شمار

کسی را که دست دهد دستکیر
که فردا همان باشدت ناکزیر

شه دادگستر ز ما گر بمرد / ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
بدین حقه سبز چندین متاز / که هم مهر ورزست و هم مهره باز
که مانند پرویز پرویز بخت / بیفکند چرخش ز فیروز تخت
رهائی نیابد کس از شیب خاک / که بر خاک بنشیند از دست خاک
بده ساقیا آب افسرده را / همی زنده ساز این دل مرده را
که هر بار جستی کزو منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن شاخ عرعر که در گلشن است / نمودار می قد سیمین تن است
بجز خون شاهان درین دشت نیست / بجز خاک خوبان درین پشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم / دم از دل برآریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم / که بادیم از خاک ره کمتریم
شنیدم که شوریده می پرست / بخم خانه میرفت و جامی بدست
که دونست گردون دون پرورست / ازو شادتر هر که نادان تر است
که یابد ازین قرص زرین نشان / بدین سفره بیرون ز دونان نان
بده ساقیا تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار
که دارای دارای آفاق بود / به از زندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت / ندارد بجز گور تابوت بخت

که چون

که چون بگذرد عمر و تو بگذری / ازو باز مانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آیی بجوش
که هر دم که مطرب برآرد خروش / ندا در دهد سوی جانب خروش
که هر کس که در دور گردون بود / ز دوران درونش پر از خون بود
که این منزل آبنوسی قفس / نیفتد ازین دانه در دام کس
ره خاکروبان میخانه روب / در درد نوشان میخانه کوب
مگر آب و آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند

چو حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

ای باد صبا اگر توانی / از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم / کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق میگفت / ای بی تو حرام زندگانی

هر کس که توبه کرد بوقت گل از شراب / کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب
تایب شد آن بوقت گل از می که عاقلست / ساقی بیار باده علی الرغم من هبوب

ترک معلق از همه لذات کرده ام
الا ز جام باده صافی و روی خوب

کی بحکمت قفل زنگ آلوده ما بگشودند
کی بقدرت خار را لعل بدخشان داده اند

شمع را پر کرده یا پروانه را پر سوخته
کی بقدرت خار را لعل بدخشان داده اند

مغنی از اشعار من این غزل
با بانگ خاک را اندر عمل

که تا وجد آرد آن یار سازی کنم
بر قص آیم و خرقه بازی کنم

که حافظ چو مستانه ساز سرود
ز هر خس و هر رود و هر ره سرود

هر که آمد در جهان بر نقش و نوری بست
عاقبت می بایدش رفتن بگوری

دره عقبی است دنیا چون پلی
بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه بر این پل بی بنیاد و بیم
بر کره سازد مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانه های بی گنج

راستان در حقیقت سفته اند
عارفان این خانه را احجار کفته اند

جان آقامت را نشاید در گذر
جاودان نرگس نماند در نگر

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه بالت مار و جاهت نیست جاه

من کرفتم خود تو ای بهرام کور
خواهی افتاد عاقبت در دام کور

کر نه کوری کور می بین گفتمت
کیزمان بنگار بنشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل کریز
از کدا و شاه و وزیر و ناوپیر

ای که بر ما نکته ری دامن کنان
حافظ الحمدی همیخواند بخوان

روانی باد صبا بر طرف کلزار
بسر رود کل زمانه بنکذارد

که بار دوی جنان ای کل خرامان لاله رویان
که زر دوزی نیابد پور پایان

بکش ای سرو بستان قد او سر
کزین فکر تبه زینهار نکذر

شراب ارغوانی را بجا دار
بده جامی که زهدم نیست در کار

همی کویدت در باغ بلبل
که جام از کف منه در بوسم کل

غنیمت دان وصال کل عشرت
می خوردن بصحرا کن نه بمنبر

ز حافظ کوش کن این پند بکذار
خری لی جام می واشد اعلم

یکی کوه پایان سر اندر سحاب
مقام پلنک آشیان عقاب

ز انفی صد سن حلقه اندر کمر
ز نیفش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیوار در غار او
دم از موی نادردم مار او

جنان قلعه استن کردن افراز بود
که با کرسیش عرش همراز بود

درین وادی بیابانک خاک نشنه
که صد سن چون منطلومان بیک جو

بر جبرئیل ار اینجا بسوزند
بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن کفتن کرا با حضرت اینجا
تعالی الله چه جای استغناست اینجا

مرا با بخت خود چندین ستیزم
چرا از طالع خود نکذرم

برو حافظ درین معرض مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم / من دل ز غم تو بر مگیرم
بیشک دل ماه و حور نگرید / گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش / از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش / گر تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل غمم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ / بنشینم و صبر پیش گیرم

چون

چون کرد زمانه ستمکار / دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست / از دست منه می مغانه
ای مطرب با تو نیز یکدم / از دست مده می چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوزم از ترانه
دیریست که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شادمان باش / تا چند خوری غم زمانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره گذار دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق تو صبر کردم آغاز
سرمایه عمر داده بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم / می سوز دلا چو عود می ساز

حالی چو مرا نمیدهد دست — بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر و گل اندام — از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جان گدازست — برد از دل با قرار و آرام
آن دانهٔ خال دام زلفت — مرغ دل ما فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوییا نیست — دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده جام
حالی چو نمیشود مهیا — کام دلم از نوای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوز غم تست کارسازم
تا رفته از کنارم ای دوست — عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی نوای یار — طوفان سرشک و اشکبارم

تا مرگ

تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل و خسته و فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم دل تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان — چون چشم تو بست حاکم دل
نزدیک شد آنکه یابد دوری — گیرم سر خویش یا کم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نور ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای ما می — جز باده میار پیش ما شی
اسرار دلست در ره عشق — آواز سماع و نالهٔ نی
یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار و جرعهٔ می

یا درد دلم آید بیوی درمانی
تا روح ترا مدد دهد فانی

سلطان صفتا آن پری و دیو بسی
می آید و خلق شهر در رقصی

مردم نگران بر دری خوبتری
در شرم گرفته عارضش می نگری

گر زنده دلی شنو ز مسکینی
در کلشن جان ندای باغی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

بنشین و با غم تو بسازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد
سروی چو تو بوستان ندارد

بار و بتو آفتاب دیدم
نیکست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت
کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی
در خور درخت نشان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز
دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد از دوست
ایدوست یقین که جان ندارد

از بهر دلم کدام تیر است
کابرو تو در کمان ندارد

چشمت ز خطای ما نمانید
مست و سر جهان ندارد

منظور شدنشه ست در او ناز
پروای تنکنکان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معظم او بعز و تمکین

شاهی

شاهی که پناه ملک و دین است
گلدسته بوستان دین است

نوباوه خاندان ملک است
در خور دهزار آفرین است

هم نسل نهشته زمان است
هم نقد خلیفه زمین است

آثار دلایل سعادت
تابنده چو نور عین از جبین است

در بحر جهان بی سر و پا
للصاف که مرد نهین است

در خاتم قدر او نهفته
فیروزه چرخ در نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام
صدیق ولیکن آهنین است

آنجا که کمال رفعت اوست
خورشید فلک چو خوشه چین است

جای که شکوه و شوکت اوست
گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست او دمادم
شمشیر بلا ز دشمن سزادار

ای سایه رحمت الهی
وی غنچه باغ بادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی
ناریسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جلال را تو مهری
هم برج جمال را تو ماهی

در خواستم از خدای بیچون
بخشت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون
منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو لی تکلف
تمکین تو میدهد گواهی

با اینهمه احتشام خورشید — از لشکر تو چو یک سپاهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غره دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
انوار شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت — گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولیت بناگوش — لولوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آسمانی — کیوان بدر تو پاسبانی

تا یاد خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت — تائید ندیم بر یسارت

نصرت

نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد بر تو دایم — در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
بودست بجان دشمن خویش — هر کس که نبود دوستدارت
جاوید بعون جاه سلطان — بادا همه چیز در قرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایه بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه هم چنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — کز دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چو تو شاهبازی
معروض کند نهفته رازی — هیهات که چون تو دلنوازی
تشریف دهد در آستانم

هر چند ترا ستمگری ترا خوست — کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه ز آهنین روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم برارے | زین پس ره رحمتی سپارے
بر دل رقم وفا نگارے | تو خود سر وصل ما بدارے
من طالع بخت خویش دانم

ای بسته بکمر زدور و نزدیک | استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالک | کرخانه محقر است و ناریک
بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نجویم | بیرون ز دل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

بشکن نه در وفا گشودیم | نه مهر بمهر بر فزودیم
از دوستی انچه می نمودیم | آخر من و تو نه دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر سری به تیغ تیزم | از راه وفات برنخیزم
ور زانکه کنند ریزه ریزم | من مهره مهر تو نه ریزم
الا که بریزد استخوانم

انها که نشان عشق جویند | جز راه تو در دلم نپویند
خاک من زار چون بپویند | گر نام تو آن دمم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی | هر یک بصد فنا به از سهیلی
از تو نگنم بغیر میلی | مجنون نیم از نجا می لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم ضمار آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر جند نمیرسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

ای وصلتو اصل زندگانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بکو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

جنت بکوی یار ارزانی نکنیم | اظهار زبرم باده احمر نکنیم
گفتم سخن یکی و مکرر نکنیم | من ترک عشق شاهد و ساغر نکنیم
صد بار توبه کردم و دیگر نکنیم

آمد بخمار یکفتا که می مخور | گفتا خمار دارم گفتا غم مخور
شبخم بطعنه گفت حرامست می مخور | دارد درنگ رنگ تو تا نگیرد مخور مخور
گفتم که من بگویش تا نگنم نکنم

تقلید میکنید همه صوفیان شهر | رو پاک را بگیر دان مسواک میر
کردند شانه از پی سنجاقها کمر | این تقویم تمام کن از بهر دین مهر
تا دور شیشه بر سر منبر نکنیم

در مدرسه مرو که تماشا گه ملاست — در میکده بیا که حضور و صلاح و نست
خواندن سمن ز حرف معما ملالت است — تلقین اهل دل نظر کیمیا ثر است

محتاج جنگ نیست ره او در نمیکنم

ای هم نشین بگیر بشه افتاده را — بر خیز زود زود و نو هم نشین ما بیا
نوشیم بگذرد و کاسه ایم سر بسر — هرگز نمیشود سر خود در خبر ما

نادر میان میکده سر بر نمیکنم

گفتند نیست عجب روی تو بصور — اما چه فایده که ز ما هست دور دور
در رسم ناز دولت دیدار میتوان حاصل — باغ بهشت سایه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

صوفی برو تو جانب مسجد صلاح ما — بر خاک مال روی ما در میخانه سای
باشد بقبول تو برسد حضرت الله — حافظ دعای خیر بخواه از پی صبحگاه

من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

بشال صادبا او دال الحمد — ز مرو ز هجرت مصون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد — فرید عهد و دین الدین محمد

بخاکسپاری او چون برگذشتم
نگه کردم صفا و نور مرقد

ز خواب صحبت دوشین خود دیده نمیبوشم — سپیده دم که نشد دم محرم سرای سروش

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — نشسته ام بامید تو بوالی الله از لب حور
ازین سپس من و عشق و خیال و نقش بتی — خدا یکان صور
لطیفه دان و سخن سنج نکته پرور دار — ز سبع قدر کرم پیشه صبور و شکور
ازان شمایل موزون و دلبران حمیل حال — نشسته نیست بدرها قیاس را نظیور
نه دهنمای شوای شب چراغ بیدار ان — دگر نه بر کنم عرض منتم مقدور
اگر نه نور ما الله بود در دل و بر — نبان وادی ایمن چراغ دانش طور
ازین چه حرم نوا باشد که خواند خواجه حافظ — سیاهکاری که شرمنده مغفرین کافور
جو آفتاب بر آید چراغ هر ره نکشن — بجای هی رود منقور محبوب شب دیجور
بساط بزم سلاطین خیالی لی ادبان — زهی فساد خیالی زهی کمال قصور
خیال چشمت خورشید ازان لطیف تر است — که گویم از رخ او یا ز چشم نرگس و حور
به آن بود که بعیب کسان نیردازم — که دور حادثه زیر است زود کار غفور
دلا در کوی محبت رکنت بیطلبی — چه نه در سلطنت کنج فقر و کنج حضور
از انکه داده طبع نهادان بکر است — نزاع غیب و لیکن به بکر کس مستور
بگوش مردم ایام مانیوش حمار — سماع نغمه داود و صیت صور و طیور
ازان ادب بپذیر که در لغت فرواست — سوال کن که بسفر جهل بهت یار غرور
حمایت جهلا را نباشد این مقدار — که فکر عقل بود بر حسابان قصور
بغور در دل من بنگر تو کس نرسید — طبیب عشق تویی مرهم کن ریش بکور

مقام مکنه شادی کار هر نیست | نمیرسد بمقصر نعیم حور و قصور

حسود خواجه بیا را بمکوکه هر بسیند | وگرنه دور زمان خبر بدت جراند هد
بکن نیز که هرگز بعقل و فکر فضول | فلک زمام تصرف بدست ماند هد
نعوذ بالله اگر ز اسمان بارد | کبار در حرم کبریا بار ماند هد
بحق نعمت جاجی قوام مکه قدر | که هر مصلحت جز و بدین رضا ند هد

بدانکه در نظر جم جهان بیار آیند
بترک کوهر جام جهان نماند هد

فساد چرخ نه بینم و نشنویم همی | که چشمها همه نور است و کوشها همه کر
بساکسان که مه و مهر باشدش بالین | بعافیت زکل وحشت کردش بستر
چه فایده ز زره باکشادن قضا | چه منفعت ز حذر با فساد رحم قدر
اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنند | بوقت وعده اجل اندر اید بیش از در
بلذت و خوشی عیش خویش ای مغرور | که ظلمت از پی نور است و زهر ریز شکر
دری که بر تو شاید دری هوا مکشا | رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دمی بسخت کشاید کشید بسخت دمم | بسی نگشت چو دایره کز پی ز این دایره
برامت اندر جاهت مرنهاده مسپر | بجاهت اندر زهر است آمیخته مخور

عیار

عیار چرخ بین و نهاده دور مکر | بساط هر شود و دلبا بین از بدر

دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفا داری ندید
کس عسل لی نخورد از نیش زنبور | کس رطب لی خار از بن بستان نچید
هر که بر باغی چراغی بر درخت | چون تمام افروخت باد بنش در درید
بی تکلف هر که با دی دل نهاد | چون بدید او خصم تو می بر درید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | انکه از تسخیر او خون میچکید
کز یک حمله سپاهی بی شکست | که بهوی قلبگاهی می درید
از بهیلش بیجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز شروان و عراق | چون مسخر کرد و قصش در رسید
انکه روشن بر جهان بنیش بدید | میل در چشم جهان بنیش کشید

کرد فانرا بی سبب میگرد حبس
سیر دیدا نرا بی سخن بسر می برید

روح القدس ان بر دنش نرخ | بر طارم قبه ز بر جد
میگفت سحر گهان که با بد | در دولت و حشمت و مخلد
در مسند خسروی بیا باد | منصور مظفر محمد

ساقیا بیا نه بر کن زانکه صاف مجلست — از روی بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت بقدرست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده بنویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت ساز کن مجلس بساز — جان جانا بان دل لعل سقایی داد راه
دوستداران شکایت میکنند از دشمنان — بشکایت لب بگشایم صفت شان نیکخواه
دور ازین بزم خجسته هر که بود ساقیا — حال ازین خرسند هرگز نباشد جاودانا عمر کوتاه

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر فلک نقاشی که داد — مر معانی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بعدل — طبع در دانستن نمی بندد عدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال — کاتف آید وین سخن با جبرئیل

کس نیارد گفت شعری زین نمط
کس نیارد نعت مدحی زین قبیل

آفرین باد بر جوتو فرزند — آنی نکو سیرت نکو پیوسته رسوم
درکنت از فضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد مصئوم
تم ز جور فلک بکیزمان نیاسایید — دلم از اندوه جانان دمی نفرساید
بخار حسرت چون بر شود دل بسرم — ز دیده تم باران غم فرود آید

ز بس غمان که بر دیدم چنان شدم که مرا — نسیم صبح بکیدم زهای بر ما بید
دو چشم من ز رخ زردم چو دیده عنوانست — ازان کنون دلش و مبدم ببندم آید
اگر نه بندد خواه روی من زردی — بچشم لورخ من زر و زنگ نپماید
زمانه نیز هر آنجا که فتنه بنشند — مجاب دیگ کند فتنه بر دمد آید
زمانه تا بر بود از من آنچه بود مرا — بغیر محنت کان نزد من نمی آید
لقب نهادم ازان رو دو فضل محنت زد — مگر که فضل مرا هم زمانه بر بابید
چرا مگر دید چشم چرا نالد گوش — چگونه کم شود م صبر و غم بقزاید
چو دوستدار من از من کرفت بیزاری — چگونه دشمن من بر تم نه بگزاید
اگر تمام کویند نیست جای خجند — وکر بکریم کویند نوز از میبا بید
بمن بغم و فلک بر چه شادیم میبد — کنون که محنت و غم میبد بر نه بپاید

غمی نباشد ازان رو که حال جاودان
در نه بندد نا دیکرم نه بکشاید

درین بره دم سر بلند راه سبت — نه آن کرد سر ما که آسان توان کفت
زیاران چنان ره مجلس فتاد
که داغ بر بخشید و صد این و آن کفت

سال اول حال وصل و نیل محنت بخشد — بامت اندر شهر یاری بر فراز و بر دوام
سال خورد فال نیکو بال و اوج حال خوش — اصل نا بت بیش یابی بخت عالی کام رام

درویش مطلقا بی بهره باشد — که در دو نیاز شادی بهره جوید
بود از شربت شادی صیام الدهر — که جلاب طرب از دو بهر جوید

کسی کو لوش دارد جوید از دو بهر
کدامی نوش دارد روز بهر جوید

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا به آخر خجلم کرد که نفعش ضرر است
عوض هر چه بمن داد فلک باز ستاند — نکند فایده فریاد جوانش ضرر است
عمر ضایع شد و از مال و مالی که بدید — اندوه عمر کنون از همه عمها بتر است
بعد ازین کیفیش از عمر مکلف دو جهان — نفروشم که بخشم دو جهان مختصر است
گنجها یافتم اندر دل ویرانه ز بهر — گرچه بحر است ضمیر که سراسر گهر است
مالک الملک غنا عرضه نمودم گفتم — که سر هر چه مرا باید و در دسر است

بعد ازین هر چه رسد از تو بکار ای حافظ
غم مخور شاد و مشو زانکه جهان در گذر است

مدتی بین با دشاه و وزیر — به ندیمی و شاعری بودیم
دل و جان عزیز را شب و روز — بمدیح و ثنا بغر سودیم
گاه در بزم و گاه در محفل — هر کسی را بقدر بستودیم
آخر الامر چون نظر کردیم — گشته سخن که بیهوده بیمودیم
بسر وکار خویشتن رفتیم — سخن منبع و بحر بشنودیم

طمع از مال و جاه ببریدیم — بر تن و جان خویش بخشودیم
خوش بگنجم کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودیم

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو — دوری ز دوستان بدان غره مشو مباش
خورشید را شعاع بود عام مشنوان — گر خواست تا بداز جهت ذره مشو مباش
این کرگ نفس را که بقصد تو آمد است — ضعیفی بود بدیده بره ز نهار مباش
خرسند باش و قانع از بوستان دهر — از بهر روزی نان مطلب تره ز نهار

حافظ مبر تو حاجت خود در دگر کس
و ز بهر دست جو سین بهیده ره ز نهار

بودی مهتری بجود و سخا — روز ما شب تر از تو نشدیدن
یا طعام لذیذ را خوردن — یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تو اند — هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود — کر تو انی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن — در مراعات خلق کوشیدن
گر کسان قدر من ندانستند — شب نخفتی و در نشانستند
ناکهانش ز چوب طعنه زدند — چو بهانش کلاب رانندی
صد تو سی گر کنند دیوارش — پاسبانان بر و نشانندی

پیش هر خواجه دو تعبیر کند در یک — نبشتند مکس هوا نشدی

کلفت شعر من رنقشه شکر ریزاست — زان غیرت طبرزد کعبه الغزال شد
یاد او دلبش تلخ که عیب نیابت کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد زمادر بغم خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان بسیر و حور دوش سلسبیل جوی
خوش لفظ و پاک معنی موزون و دلپذیر — صاحب جمال و دامن گرد و بگر بطیفه گوی
گفتم درین سراچه زبهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون رخصت من غلیس کجا بان رسید
نزدیک خویش خوانش و کامل دلش کنی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بد بود و قدح دارم و جان گر گذرست — بسر خواجه که زان نر همی نستانی
زانکه در پا بتو دارم سر جان از تن نی — همچو گل در چمن از نازمیفشان دامن

بر مثالی و مثال بنوازای مطرب
وصف انشاه که در حسن ندارد ثانی

روتو گل کن بخی هیچ که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد نکی و گر بد ن قباد

[illegible]

مل منه ای مرد بحر و بر بسخای عمر زید — کار ایزد بین که کار ت از کجا خواهد فتاد
شاه مورم نمید ولی بسخن مشد بطف کرد — شاه تر م دید و در حشم نعمتم و بخشش نداد

کار شاهان انچنین باشد تو ای جاهل فطام مخ
داوری روزی مده تو فیض نعمت شاهی مباد

اگه از روزگار میطلبی — فرخ و عیش و خوری و طرب
فکر مال و منال و همت و جاه
جمله بگذار و ساغری بطلب

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس — بحلوتی که در و اجنبی صبا باشد
بطیفه بمیان آر و خوش بخند انش — نه نکته که دلش را بران رضا باشد

بس انکسن بکرم این بگو و لطف مپرس
که از وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به هیچ شخص عجب ملک پارس نشد آباد
نخست بادشه همچو او ولایت گیر — که جان خویش نپرورد و داد خلق بداد

در مولی الاسلام شیخ محمد الدین
در بقیه اسلام شیخ امین الدین
در شهنشه دانش عضد که در تصنیف — که یمن همت او کار ها بسته گشاد
در خواجه کویم حاجی قوام دریا دل — بنای کار موافق بنام شاه نهاد
که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد

نیطر خویش زبکدانستند بکذشتند — خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

بکذشتن وصیت ای برادر — درکرم روی چو باد باشد

در یاب که عمر بس عزیز است
کز فوت شود فساد باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص — آیتی در وفای دوستی بخش
هر که بخراشدش حکیر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که بر در دست گهر بخشش

زیدو در بایش و به نیکی کرای — کمن عمر ضایع بلهو و لعب
چه کروی بدرگاه میر و ملک — چه میخواهی از قاضی و محتسب
چو دوزمان در بین خاکدان دونی — زبهر دونان از چه مضطربی
خدایا که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
تو نیک و بدی خویش از خود مپرس — چرا دیگری را بدت گفت و چه

دمن ثبق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

این

در این ظلمت سرا تا کی بیوی دوست بنشینم — کهی آنکشت بدندان کهی سر بر سر زانو
بنا ابصر حلت بما لی لا بد سر خان — وطار العقل اذعی بمعنی الورق عزانو

بیا ای طایر فرخ بیا در فرده دولت
عسی الایام ان ترجعن یوما کالذی کانو

بکوش جان رهی مسکنی مدار دوار — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را کم خوار کس نطلب — حقیقت آنکه نیابد بر از منصب و جاه

باب نعم و کوثر سقیه نتوان کرد
کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

ای مهر اصل عالی کوهر ز جوهر ظلم — وی مهر ذات میمون اختر ز اوج دولت
از بند کی رها باشد کسی بر شفاعت — از دوشه یار کیری الکهی بخشی بدولت

آن کیست کو بحضرت سلطان راه کند — کرد در سرای خسرو کشتر و عنا بدید
لذتی نشسته بر سر سجاده قضا — خیری دکر نمانده بسر وری رسید
آن زنده کف چشم چراغ جهان منم — وان جز کفت لطیفه آدم چو من کرد بدید
ای صعف زمانه زبهر خدا بکو — با خسروی که دولت او باد برقرار

شنا هر وا مدار که مفعول من براد
کرد در سرود نکار تو فعال فاعلاتن

سرای مدرسه خوش بود علم و طاق رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی برزیدار چه مجمع شرفست
ولی چه سود که علم نظر در بنا نیست

بادشاهان که نوفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره نسپاری

با چنین اوج و جلال از بهر شاه مسکنت
آهی در دست دلسای که مسکین

با فریدون که این نیلی خم زنگارگون
کار بر آرد مراد صبغة الله نسپاری

انگبده با هفت نیم آرد بسی سودی نکرد
فرصت باد آر که هفت نیم را ده نسپاری

بمن بیام فرستاد دوستی دیرین
که از کمی نتیجه کلکت بسود و بینا

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
چرا خانه خواجه بدر نمی آئی

جواب داد که گفتم مدار معذورم
که این طریقه نخود کامیست و صعب ادائی

وکیل فاضیم اندر گذر نمی گیرد
بکف قباله دعوی چو بار نشنیدی

اگر برون نهم از استان خواجه قدم
معاملم سوی زندان برد بر سوالی

جناب خواجه حصارست کز درش بیرون
کسی نفس نزند از مروت و رسوائی

بعون فوت بازوی بندگان وزیر
بسلیش بنگافم و مانع سودائی

گدا اگر کهر پاک دانشی در اصل
ز دوی نقطه شرمش مدار بالائی

در سرای جهان را سر خرابی نیست
بنای او به ازین استوار باید ساخت

زمانه گر نه سری قلب دانشی کارش
بدست آصف صاحب عیار باید ساخت

در افتاب بگردی فسوس حالم زین
چرا تهی زمی خوشگوار باید ساخت

چو نور کار زیم این چو دیده اندیشه
بعمر مهلتی از روزگار باید ساخت

چو دشمنی از دو بود دمبنو ایا نزا
مدار غم خوشش پایدار باید ساخت

در بغا خلعتی حسن و جوانی
گر سن بودی طراز جاودانی

در بغا حسرتا در دا ازین خوبی
نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدن از خویش پیوند
چنین رسمست حکم آسمانی

وکل رفع مفارقه به اخوه
بعمر ایک الا الفرقدان

هنگام بهار است کل و لاله نسرین
از خاک بر آیند و تو در خاک درائی

چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم
کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آئی

دلا دیدی که آن دزرانه فرزند
چو دید اندر خم طاق دو ابرو

بجای لوح سیمین بر کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

خسرو آداد کر اشیر دلا بحر کفا — ای جلال تو با نواع هنر ارزانی
همه اطراف کزدت همه آفاق گشاد — صیت محمود می داد ازه همه سلطانی
گفته باشند بکرت ملهم غیب احوالم — زانکه شد روز منیم خوش و شب ظلمانی
دور سال انچه بینید و چشم از شاه دریر — همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب خوشی دیدم ضیاکم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شبیم مهمانی
بسته در آخر او استر من هم میخورد — تو بره افشاندن بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر مبین ای شاه جهان
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای دل محجوب منصب و نیکی هیچ نیست — نقصان بود در غرل کمالت ذرعی
خیری نکو که از تو بر آن نفس رسد دلی — کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچ مجلس نخشم حقارت مکن نگاه — هر چند پشت خود بدو تو نیک در محل
سیر و سلوک کن که شهنشاه اختران — از برج خوت بهتر شرف شد سوی حمل
کز اند مقام خانه شرف یافتی کسی — در حضرتی و دولت نیز شرف نامی در حل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار — وز دولتی خری بکنا یاز در دحل

بشنو نکوش هوش ز حافظ تو پند ها
تا همچو مشتری بسعادت رسی مثل

از بد دهر گر همی رنجی — رنجش از روزگار سهل بود.

رنج در راحت دارای طالع است — وانکه دولت مرد اهل بود.
کارهای جهان چو منقلب است — دو سه روزی مباز سهل بود.

در سرای سپنج روزی چند
کز تو از زمانه سهل بود

حکیم فکر عقل کرد و دوش سوال — کای یگانه الطاف خالق رحمان
کدام گوهر تقلست در جهان که ارزو — شکست قیمت بازار لولو عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو — که این قصیده گفت و آن غزل بهمان
سر الدات که فضل زمانه دانی چیست — ز روی صدق و یقین نی ز راه کذب و گمان

شهنشه فضلا بادشاه ملک سخن
کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

بروز کار بیف الف از جمادی الاول — بسال نهصد و دکر بنود و زیاده علی الاطلاق
خدایگانان سلطان مشرق و مغرب — خدایگان کشور عفو کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب چاه و جلال — کمال دین و دین شاه شیخ ابو اسحاق

میان عرصه میدان نبود به بیع عدد
نهاده بر دل احباب جمله نیش و داغ فراق

بلبل ز سرو سمن سوسن و ز لاله کل — هست تاریخ وفات نسل ملوک دکل
خسرو روی زمین ایمن بوالمعالی — که بر آن روی چو کلاز نگردد بنیل

جمعه بیست و دیم ماه جمادالاول | در بین گاه که بوسته شده از خرد کل

رحمان للاکبوت جوانبخت پادشاه را | وید انچنان کرد عمل خیر لانفوت

جانش قرین رحمت خود کرد تا که بود
تاریخ اینمعامله رحمان للاکبوت

آصف عهد زمان جان جهانبان شاه | که در بین فرعه خرد دانه حشمت بکشت

نامه هفتم بود از ماه صفر کاف الف | که بکلش شد و این کلبن خندان نرود

آنکه میلش سوی حق بینی و حق کوی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجدد دین سر سلطان قضات اسمعیل | که در روی کلک زبان اورش از شرع نطق

نامه هفتم بود از ماه رجب مانده روز | که بر دل رفت این منزل اضطراب و نفوت

کنف رحمت حق منزل او دان انکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

صباح جمعه بود از سادس ربیع نخست | که از دو نم عمر انماه روی شد زایل

بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت | جوابش گفت بمن جل حکایت منکل

در بغ دور زمانه کجا دهد سودی
کنون که عمر بیارجه رفت بیحاصل

بهاء الحق

بهاء الحق والدین طالب منشاه | امام سنت و شیخ جماعت

هر منیرت از جهان این سبب منشور | بر اهل فضل و ارباب اطاعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه بجودا ری استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آید ز حرف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین انکه بود رش | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن سخاوجود و کرم زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود

ناکس امید جود ندارد و کرز دهر
اخر حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طالب منشاه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان گذر کرد | خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل و بوسته بر جوان
در این فهم کن سال وفاتش

آن بیوه بهشتی کامد بدست ای جان | از کف چرا بهشتی در دل چرا نه کشتی

تاریخ این حکایت گر از تو نا زیبند
سر جمله اش فرو خوان از بیوه بهشتی

سرور اهل عجم شمع بزم انجمن | صاحب قران حاجی قوام الدین حسن

همقصد و نجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان ماه را خونه وطن

سادس ماه ربیع الاخر اندر نیمروز
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کو بهمای قدس تو
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

بلبل اندر ناله از کل خنده خوش میزند
چون بسوزد دل که بر روی بوالحسن میزند

ناخوشیها دیده ام از اهل نشیب این چنین
من غلام مطلعم کابر بنسیم خوش میزند

ظاهر از تیر مکانش خدر کردن چه سود
زخم پنهانم برابروی کمانش میزند

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمع بود از و نور تجلی

چو بر خاک مصلی حاجت آرند
بجوئی از خاک مصلی

برگیر و فشار طرب انگیز بیا
وینجان در قرب سفلی بر خیز بیا

مشنو سخن حضم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز بیا

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز گو تو بگو رهگذر نباید ما را

خواجه چه خوش همه را دردیده
حقا که هیچ بچشم در نیاید ما را

ای

بار دوست نشین و باده جام طلب
نوش از لب آن سرو کل اندام طلب

مجروح حوادث از جراحت طلبند
کو را از نرگسش زجاجم طلب

گفتم که لبت گفت لب انجام مجو
گفتم دهنت گفت ترا هیچ مجو

گفتم سخنت گفت که حافظ بفرست
شادی بطبقه کو بان صلوات

در صحبت انکسی که صفا جوهر است
کز هر خوری بدانکه شیر و شکر است

اما نفسی صحبت نااهلان را
کز حلد برین بود کرا جای سقر است

شکر که غمش عایض محرم شد
زنجیر فرو زلف خم اندر خم شد

آسایش صد هزار جان در غم شد
ای شاد ان دل که دران دل غم شد

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

سعدیا گر ز ان چه بر تست بگر
نامن اگر چه بر طرف تو خواهم خوشت

در شوخی و دلبری بمن طاقت
بیچاره دلم که بوصل او مشتاقست

نازک بدن و لاله رخ و شکین دل
شیرین بخل و لطیف و بسیمین ساقست

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگری که بی تو خون خواهم خفت

ماهم که بر حسن روشنی خور بگرفت
گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

نی قصه آن شمع چگل میتوان گفت
نی حال من سوخته دل میتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل میتوان گفت

ماهی که قدش بسرو می ماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست

دستار چه پیشکش کردم و گفت
وصلم طلبی زهی خیال که تراست

هر روز دلم بزیر بار دگر است
در دیده من ز هجر خاری دگر است

من جهد همیکنم قضا می گوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

تو باده گلبن جوانی عشقست
سرمایه عمر جاودانی عشقست

چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرمایه آب زندگانی عشقست

عشق

عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست
درد ز هر بی بصری خالی نیست

هر چند که در قاف جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

نه جان بتو با سر الهی پرداخت
نی در طلب نامتناهی پرداخت

دردا که چنان بنقش مشغول شدی
کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

بازآی که جانم بکمالت نگرانست
بازآی که در دل غم هجرت بفغانست

بازآی که بی روی تو ای نور دو دیده
سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

شمعا سر پروانه نداری رسدت
در کوی وفا خانه نداری رسدت

اینت نرسد که گویم دست مدار
آری اگرت دوست نداری رسدت

نام بت من که مه ز رویش خجل است
دو حرف ز نظم حافظ مرتجلست

اول شبش و پنج قلبش روشن
لیکن عجب آنکه آخرش چون دلست

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
تا نصف اخیر شوهرش در پیوند

بی قلم ندانی که چنین تفاوتی
چون حافظ اگر شوی برویش خورسند

بی دولت دنیا بستم می ارزد
نی لذت هستی به الم می ارزد

نی هفته هزار سال شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست یار من نوش کنی
سرمایه عیش جاودانی باشد

زان باده دیرینه دهقان پرورد
در ده که طراز عمر تو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
از سر جهان بگویمت ای سره مرد

یا کار بکام دل مجروح شود
یا مالک تن بمالک روح شود

امید چنانست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ و از گونه مدارید امید
وز گردش روزگار می لرز چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی چه بود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چون غنچه دل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل نکنی که مانند حباب
هم در سر میخانه سرانداز شود

اول

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد

با آب دو دیده رفتم و آتش دل
خاک ره او شدم بیادم بر داد

با می بکنار جوی می باید بود
وز غصه کنار جوی می باید بود

این مدت عمر تو چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود

هر دوست که دم زد بوفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد

گویند شب آبستن و اینست عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بفضل خود نمی باید بود

با مردم نیک بد نمی باید بود
در سایه دیوار نمی باید بود

این گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم از و بسی می آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش
گر رنگ و بویم ز کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد روی تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[between 1780 and 1820?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23250

File Description:
Part 4

یاران چو بهم دست در آغوش کنند
این گردش چرخ را فراموش کنند

چون دور بمن رسد نباشم بر جای
بر یاد من آن دور دگر نوش کنند

گویند کسانیکه زمی پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند

با ما می و معشوق از آنیم مقیم
تا بو که ز خاکم آنچنان انگیزند

عشق آتش غم در دل ویرانه نهاد
زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد

بر من بگذشت هیچ نیکی و بدی
تا پای مبارک اندران خانه نهاد

سیلاب گرفت ویرانه عمر
آغاز پری نهاد پیمانه عمر

هشیار شو ای خواجه اگر خوش بیند
حمال زمانه رخت از خانه عمر

عشق از رخ یار من زار مگیر
از خسته دلان نظر بیکبار مگیر

صوفی چو رسم ره روان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایام شرابست شباب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر

عالم همه سر بسر خرابست بیا
در جای خراب هم خراب اولیتر

چون

چون هر نفسی نهاده بر کف ساغر
عیبی نبود ز دوستان یاد آور

ما را می لعل نیست جز در دیده
می را که تو در پیاله داری میخور

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وان محرم مونس هر آزاده بیار

چون میدانی که مدتی عالم پاک
بادیست که زود بگذرد باده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش برسان توان حور بزر

نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفش بردار
در عیش آویز نه در عمر دراز

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه وان از لب جام

عمری ز می مراد ضایع دارم
در دور فلک چیست که نافع دارم

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دلشاد کنم / وز نامده و گذشته کم یاد کنم

آن عاریتی روان زندگانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

در باد اجل چو من سر افکنده شوم / وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار گلم جز بصراحی مکنید / تا بو که ز باده پر شود زنده شوم

مرغوب دل خواص و مقبول عوام / خوش لهجه موزون حرکت بدر تمام

در خطه شیراز نه نامست و نه نشان
زود آوری ای حافظ از حفظ کلام

در آرزوی بوس و کنارت مردم / در حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم
کز غمزه چشم پر خمارت مردم

جز باده خم چه بایدت نوشیدن / با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است لبت ساغر از و دور مباد
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه بهند مهر و ماه از تمکین / با خاک جناب تو شب و روز چنین
با دست و زبان و دل تنگم بنشان / بر آتش انتظار و فارغ بنشین

ای دوست

ای دوست ترا دوست که دارد خرمن / با خوی بدت پای که دارد خرمن

هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت
تا هیچکست دوست ندارد خرمن

با آنکه فریبیم و بصد حیله و من / آندم ز درم در آید آن عهد شکن

گر جمله فرو ماند و آنکه گوید
گر جمله فرو مانی وائی بر من

مردی ز کننده در خیر بپرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ
سر چشمه او ز ساقی کوثر پرس

ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل دل راز گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش / یارب که فسونها نرود از یادش

آن دوست که حلقه کرد در گوش هلال
آویزه در نظم حافظ یادش

شکر بچمن جمال فرخنده گل / گه گریه ابر بین و گه خنده گل
سرو از چه بآزادی خود می نازد / از راستی که داشت شد بنده گل

چون جامه ز تن برکشد آن مسکین فال
ماهست که مثل خود ندارد بجمال

در سینه ز نازکی دلش نتوان دید
مانند سنگ خاره از آب زلال

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
پیداست اگرچه هست کاری مشکل

دردی که من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایه گل
بربست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه بخورشید گرت هست امان
خورشید رخی کن و سایه گل

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بیتو دمی برآورم نامردم

از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمه نوش لب لعلت خوردم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم

یک همدم و دمساز ندارم بیتو
یک مونس همنشین ندارم جز غم

من ترک نوای نگار آسان ندهم
تا پیش ز مرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت حالست مرا
آنرا بدو صد هزار جان آسان ندهم

گر مست نمائی میکن
دیوانه نه کار ربائی میکن

تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی بنما و پارسائی میکن

ای رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند ز آفتاب گل اندودن

گر دو دهن شیر شوی بهر طعمه
آخر نه شکار گور خواهی بودن

حافظ ورق شکر گذاری طی کن
وین خانه تزویر ریائی پی کن

خاموش نشین که وقت خاموشی
درم درکش و جام عشق را پر می کن

چشمت که فسون رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ چنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو کجا برای خواهد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز و از نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست پیش ما رحمت تو

ای باد حدیث من نهانش میگو / راز دل من بصد زبانش میگو

میگو شنید بدان کس که ملالش گیرند
میگو سخنی و در میانش میگو

تا کی بود آیین جفا کردن تو / بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغست بدست اهل خون آلوده
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

از جام طرب نگار بر دستم نه / وان ساغر بی خمار بر دستم نه

آنمی که چو زنجیر به پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

دلدار بمن گفت مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر مدار اندیشه
گو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی / یک قطره خونست و هزار اندیشه

ای سایه سنبلت سمن پرورده / یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان می پرورد
زان راح که روحیست تن پرورده

ای کاش که بخت کارسازی کردی / یا چون زمانه باز بازی کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان / پیری چو رکاب پایداری کردی

گر همچو

گر همچو من افتاده این دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق رند و مست عالم شورم
ای بس که خراب باده و جام شوی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی / گفتا بشنو راستی از مرد رهی

من طفلم و بیگنه مرا می سوزند
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت که گر دستگهی داشتمی / بگریختمی اگر برهمی داشتمی

در بیگنهی مرا چنین می سوزند
ای وای از آن گر گنهی داشتمی

گفتم که مگر سرو خرامان منی / یا مونس این قلب پریشان منی

من با تو گمان دوستی می برم
که ندانستم که دشمن جان منی

از مردمی و سلیمی و مسکینی / در منصب و ز تکبر و خودبینی
بر آتش نه اگر نشانیم بنشینم / بر دیده اگر نشانمت بنشینی

با شاهد شنگ و شوخ و با بربط نی / لحنی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و نی / منت نبرم یکجو از حاتم طی

کم گوی بخیر و مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از خویش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
معنی که دو بشنو ز یکی بیش مگوی

قسام بهشت و دوزخ آن عقد گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای

تا کی درد این گرگ ریا نمایی
سرپنجه دشمن فکن ای شیر خدایی

ابر آمده باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ای دیده تو دیده نرگس دیده
وین عشق بر افلاک بسی گردیده

آنکس که پس پشت کسان بد گوید
اندر پس پشت خود بسی گردیده

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش

دشمن مگذار زنده از و قصه مپرس
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

آن ترک پریچهره که ترک جان داشت
مانند پریچهره ز من پنهان داشت

گفتم دهنک تو ای جان هیچست
گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

از رنگ

از رنگ رخت نشان اطلس پرسم
وز چشم خوشت حدیث نرگس پرسم

صد روز نه بینم بنرسی ز کسی
یک لحظه نه بیمست ز صد کس پرسم

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین باغ نشاط کامرانی دی شد

این عمر گرانمایه سعادتها بود
من هیچ ندانیم کی آمد کی شد

بر دل غم روزگار تا کی داری
بگذار جهان آنچه که در دل داری

کاج حافظ پسری امرد کنگر بودی
تا همه وقت که از کیسه او بر بودی

کاج حافظ نشدی ملتفت شعر و هنر
آرد دوشاب خورد مسخره لر بودی

یارب همیشه دولتت باقی باد
وز شربت کوثرت علی ساقی باد

گویا بودم زبان بمدح حیدر
تا ذره از وجود من باقی باد

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

MUL 55

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[between 1780 and 1820?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23250

File Description:
Part 5

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نه بینیم و تو هرگز نکنی / هرچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد در ره عشق / تیره آن دل که درو شمع مروت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا با فسون بکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع هدایت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

هر کرا آینه صافی نبود از زنگ هوا / دیده اش قابل رخساره حکمت نبود

چون چنین نیک ز سر رشته خود باخبرم / وان مبادا که مددکاری فرصت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی / در گردن سحر ذوفنون باد

هرجا که

هرجا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر دل که ز عشق تست خالی / از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطا در صفت شوکت تست / عقل و جان چاکر طغراکش فرمان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات / هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو گشت / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

ای پسر دولت باقی بادب یافته اند / در طلب باش که اینها بطلب یافته اند

ابجد عشق بیاموز مگر از آب وجد / که درین راه مراتب بحسب یافته اند

سالک راه طلب باش دم از خویش مزن / که سعادت نه بخویشی و نسب یافته اند

مست غفلت مشو ای دوست که ارباب حضور / روشنائی و صفا در دل شب یافته اند

اگرت منزلتی هست درین ره حافظ / ادب آموز که دولت بادب یافته اند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در جگر باشد

هوائی کو بتو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر در دهن باشد

خوش آنکسی که مدام از پی نظر نرود
بهر روش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس در پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین باده گوی و هر جائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدای هوس تیر قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلفتوام بسر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفو مذلت از من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در میخانه بابا
شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

ایا پر جام کرده لعل زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شرابی بیخمارم ده خدا را
که در وی هیچ دردسر نباشد

بنامیزد بتی شیرین لبم هست
که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم عشق دگر یار چه کرد
چون نبندد لب و با یار وفادار چه کرد

آه از آن جادوی دلکش که چو با ما نشست
دامن زان مست که با مردم هشیار چه کرد

آنکه من رنگ شفق یافتم از زرد رخی
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام بیم کز نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده ز انکار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره زرنگاری
کس ندانست که در پرده اسرار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل عاقل زد و سوخت
یار دیرینه نپرسید که با یار چه کرد

دیدم بخواب خویش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آتش فکند بر دل مرغان بیشه صبح
زان داغ بر سپهر که بر جان لاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا کسی دگر نه من آه و ناله بود

آن شاه تند حمله که خورشید تیر او
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

سی سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست رفته بود و جهودم حمایت غم
دولت بساعد آمد و وقتی دریافته بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
هر کو مدامت مهر ز خوبان سگی نخورد

در میکده ز ماه دنکتبان لاله بود

معوکه

برطرف کلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم که شوخ حافظ دلکش بمدح شاه
یک بیت آن سفینه بیاض صد رسالة بود

دوش در حلقه ما قصه گیسو تو بود
تا دل شب سخن از سلسله مو تو بود

دل ز ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابرو تو بود

هم عفاک الله که صبا از تو نشانی میداد
ورنه بر کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادو تو بود

من سرگشته هم از اهل سعادت بودم
دایم راهم شکن طرة گیسو تو بود

تا نپنداری قبا تا نکشاید دل من
هر گشادی که مرا بود ز ابهلو تو بود

قصه دیده بدار تا نگفتم با کس
بتکی خواب من از غمزه جادو تو بود

بوفا بیتو که بر تربت حافظ گذرد
کز جهان میشد و در آرزوی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه سهل آموزی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق بسیند رخ خود میدانست
آتش چهره بدینکار برافروخته بود

در و زلفش ره دین میزد و آن تلخین دل
در و دینش مشعله از چهره برافروخته بود

گر چو حافظ کزار نیکشم میدیدم
که نهانش نظری با دل سوخته بود

دل بسی خون کند آلوده زند دیده بخیت
الله الله که بلغزد نکند کار درست

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
هر که یوسف نفروخت بزر ناسره نفروخت بود

و در سخن خوش گفت آن جرقه پسوز ان حافظ

یار ب این قلب شناسی ز که آموخته بود

در ازل پرتو حسنت ز دل ما زد رائی بود
تا ابد جام مرادش بمدام باقی بود

من همان عهد کرا زمی خواستم این بوقلمون
گفتم این نقش ز ناخ ارد هر بار شمائی بود

خود کرد فتم کا فکنم سجاده رهین می و چنگ
همچو گل خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام و خلوت نمی ارم نشست
زانکه کنج اهل دل جای حضور نورانی بود

رود جانی بود
خوش بود خلوتگهم صوفی و لیکن گرد رو
باده ریحانی و معشوق رود جانی بود

زنانی بود
همت عالی طلب جام مرصع کو مباش
رند را آب عنب با قوت رمانی بود

سلطانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما هل مشو
کاندرین کشور گدائی هم ز شاهی کم نبود

جانی بود
مجلس عیش بهار است بشو اندر میان
نشنیدم کام از لب جانان کران جانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود بسندی جانمن برهان یا دانی بود

مجلس انسی خط خالی نبندد بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

دی غزیری گفت حافظ گیخورد پنهان سراب
ای عزیزی من کنه آن به که پنهانی بود

در نمازم خم ابروی دوتا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من

از من کنون طمع صبر و دل هوسی مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و خمر ز خمستان برخاست
موسم عاشقی و کار بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان نشنیدم
شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت تا کی
جلوه بخت بیارای که داماد آمد

دف و نی بانگ غنا همه ریو است بشنو
دلبر ما که بآواز خوش خود آواز آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان
تا بگریم که ز عهد طرب یاد آمد

ای ز بر دو ز من پنهان کرد
صد ارا با که این بازی توان کرد

نشان سوخت جیب پیرهن که
صراحی گریه بربط فغان کرد

نهانیم و قصد جان بود
خیالش لطفهای همکران کرد

کجا چاره دار قوت رفیقست
که در دانستا قم قصد جان کرد

چو لاله خونی دل بنا شم
که با ما نرگس او سرگران کرد

بیان مهربانان کی توان گفت
که با ما من چنین کفت و چنان کرد

عدو بر جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ز حلقه ان لف دوتا متوان کرد
بگیه بر عهد تو و با د صبا متوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسون کی کند خصم رها نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

غیر تسلیم کشتی که محبوب جهانی لیکن — روز روشن عربده با ماه سما نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دولت بهرلی بهر دانتوان کرد

سر بالای من آن دم که در آید بسماع — چه محل خاصه چابرا که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا ناز کی طبع لطیف — تا بحدیست که آهست دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابرو و تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان دختر رز توبه بمستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش کنند — دختری نیست که این دعوی مستوری کرد

خرد کافی بده ایدل که در مطرب عشق — راه مخانه زد و چاره مخموری کرد

نشکفت از کل طبعم که نسیمن بشکفت — مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که یکمن بصد آتش نرود — آنکه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض مال و دین در سر مغروری کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر رفیق و سفر نکرد

یار ب تو آن جوان دلاور نگاهدار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

دلرا اگرچه بال و پر از هم شکسته بود — سودای جام عاشقی از سر بدر نکرد

در حیرتم که بهر چه بندد همدم رقیب — خرمهره هیچکس به برابر گهر نکرد

با لخت لخت من طریق مروت فرو گذاشت — با او بنا بهر چه فتد کذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگخاره قطره باران اثر نکرد

شوخی نکرد و مرغ دلم بال و پر بسوخت — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس دیده رویتو بوسید چشم من — کار یکه کرد دیده مالی بصر نکرد

جانا کدام شکدل سست پیمنی — کو بیش خم بتیغ تو جانرا سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

اسرار عشق و رندی ازین سر نمیرود — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

صد ابرو و نیم نظر میتوان خرید — خوبان در معامله تقصیر میکنند

باز آ بروی بر ده کز قصر فردوس — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

فتوی بجد و جهد بنهادند و صل را — جمعی دگر حواله بتقدیر میکنند

بر نوری کرد
دوری کرد
مستوری کرد

دانی
ناموس

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکند

زین قلب بیده هیچ خاصه ام هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکند

تشویش وقت میدهد یارمان امید
این سالکان نگر که چه با سر میکنند

هیچ خوانده شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگران پنداشتند

عاقلان نکته بکار دگرند و دلی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد و لب سیر نشد با لب شیرین دهنان
بس بگردیم و بگردند و بگردانندش

نقطه خالش و هوای می و مطرب دارم
ماه من هست و بس و دور منش میگویند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
آه اگر خرقه پشمینه کرو بتابند

وصف رخسار تو خورشید رخانش هرسو
عشق بازان چنین مستحق هجرانند

جلوه کاین دم او دیده ما تنها نیست
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه ازاندیشه ما مغبچگان
ماه و خورشید بهین آینه مسکر دانند

بگرم چشم سیاه تو بیا موردگار
بعد ازین خرقه صوفی نگرو بستانند

گر بنرگس هنگله ادراج بردبو تو یابد
ور نه متوری می دهی همه کس میتوانند

عقل و جان گوهر هستی نثارانند
هجرانند

زاهد از رندی حافظ نکند نهی چرا
دیو گریزد ازان قوم که قرآن خوانند
مسکر دانند

دوش وقت سحر از غصه بنالم دادند
واندران ظلمتی آب حیاتم دادند

هم ازان شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده جام تجلی و صفاتم دادند

هم مبارک سحری بود و همه فرخنده فالی
آنش قدر که این تازه براتم دادند

من همان روز زدم بید که ظفر خواهم یافت
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه و صیقل حال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من کی گام روا کشتم و خود مشتهی حیف
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

همت بدرقه راهم بفشان بود
کز بدند غم ایام نجاتم دادند

نذر کردم گر از غم بجهم و خرم باشم
که خبر دادند که لات و منات دادند

ساقیا لطف نمودی قدحی پر می ده
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

ای عجب بنده کجا همت شاهان کجا
خاک آن درگهم و بین چه جاهم دادند

آیت ابر بنوروز رسانید بما
خط آزادگی از حسن سمات دادند

ماند آن دم که بدام سر زلفش افتاد
کفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
کز نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
تا بصد خرمن هنر بار زره چون نروم — چون ره آدم هشیار بیکدانه زدند
نکتهٔ عشق نه کوته نظری دانستند — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که شعله از خس و خار شود — آتش آنست که در خرمن مردانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دراز دل بر تو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا نشد و آتش بهر عالم زد
جلوه کرد رخ جانان و دگر عشق نماند — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
شرر آتش ابلیس فروغ طربست — آتش آدم بود کو در خرمن جان آدم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو بود — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ از دیده برون کن غم دنیا که تو را
که فلک بهر تماشا بدل خود غم زد

بهمه عالم زد
بر آدم زد
نامحرم زد
بر غم زد

دوش از جناب عشق پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت کنایت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده تر کن — ویران سرای ما را کاگاه عمارت آمد
عیسم هوس زنهاری خرقه می آلود — کان پاکباز امن آنجا بهر زیارت آمد
این سرخی نهاد کز خون دو نرگسست — هر فیضیت کز هزاران اندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کاه ماه مجلس افروز بهر صدارت آمد
بر نخت جم که تابش بر اوج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخ چشمان ایمن مشو که مژگان — کان جا دمی کمانکش بهر غمزه غارت آمد
در بارگاه محلس آن به که با ادب باش — کان جای زبان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیض رنشاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دست از
جان

طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بر لب ز حسرت دل فریاد میکند — تا فرق هیچ کامی جان از بدن برآید
با این کرشمه کز دی بردار دل که ناگه — کار کرشمه این کو تا خوشتن برآید
بر حسرت دهان تنگ اندیشه ای دل ما — خود کام تنگدستان کی از دهن برآید
بخشای بر یتیم را بعد از وفات ما نیز — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بر تربت من آن دم ساقی شراب بخشد — کز بوی آن لحد هم بوی لبن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید نسیم هر دم — آید بشیم هر دم گرد چمن برآید

دوش

هر یک شکن ز زلف تو صد نکته دارد
چون این دل شکسته بآن زلف برابر

بنمای روی خلقی و دلها بشوی و شاد
یکشب بلطف کز پی آزار در دوری

هر دم چو بیوفایان پیمان کنی بخاطر
تا کی دمی بخاک کویت تا جان زنم بر آ

گویند ذکر خیرش در محفل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن درآید

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب نازبپرده عاشقانه بکن
که یک گره بمراد دلی صد گره بگشاید

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

تو با خدای خود انداز دکار دلخون مکن
که رحم کز نکند مدعی خدا بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
که درد در تو نبیند کرا دوا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیدارش
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دود دلبران صبا بکند

دوشم ز کعبه سوی خرابات رهنمود
من نیز دل بباده دادم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که هموار خود کنم
هر بامداد روی بآهی و هر بامداد داد

در حلقه گاه رندان دوشم بیوفای ما
هرگز نکفت میکن مالوف یاد باد

امروز قدر بندهٔ غمگین خود شناخت
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون

دل خون شد و بیاد تو آندم که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آید بخاطرم
آنکه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

هر شب هزار غم بمن آمد ز عشق تو
یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانم فدای مردم نیکو نهاد باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
نوشت سلامی و کلامی نفرستاد

خسته مه فرستادم آن شاه سواران
یکی نداد و نپرسید پیامی نفرستاد

بسوی من دهنی صفت عقل و امید
آهو دشمنی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهم شد هم فرع دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن یار سفرکرده ما را
دانست که میسوزم و خامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف ز آشفتگی خویش
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ مباد آن سر سودا که ز خوبان
کرشاه چابی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بیاد میدهم امروز نام و ننگ
گفتا برو قبول کن و هر چه باد باد

گفتم که یافت میشود جامی مراد ما
گفتا بسا سخن که ز لب تا دهن فتاد

گفتم ز عشق بر تو چو حافظ نهان نماند
از بهر این معامله عیبش مکن مداد

یادت بخیر باشد اگر دل نمی بهیچ — در عرض کرخت سلیمان رود بباد
برساز جام باده و باد جهان بکن — وین نکته گوش از حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد روز راحتی — جان در رهش بنیم غم عشق نونهاد

حافظ کرت پند حکیمان ملاست
گو تو مکن قصه عمرت دراز باد

در هر هوا که چون بر من اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است — آتش گرا بسوزد گر بولهب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفقیر خاصل — بر شاخسار عرش بر کرطرب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و شرف نگنجد — اینجا حسب نباشد و انجا نسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
میخور که عمر سرمد کس در جهان نیافت — جز باده بهشتی همچون سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو نکته سنجی
روزی شود که با او چون تو شب نباشد

دل شوق لعبت مدام دارد — یار ز لعبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دارم — در دام بلا مقام دارد
آخر رسدم که باز پرسم — کان دلبر ناخدام دارد

یا یار کجا نشیند آن گو — کاندیشه خاص و عام دارد
خونم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دل بشوخی — بر کل زبقشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاه دغی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب کنار و کنار — نهند بای قدح هر که خشت درم دارد
ز راز دهری دون کس وقوف نگرفت — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
دل ز رکه جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز طعنت تحمل کند جفای حزان — غلام همت سیر دم که این قدم دارد
غریب کس آنکه نیست قصه محزون — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلا ملالت تجرد زدی کنون صید شغل — بموی زلفتو با یار صحبتم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که با صمد طلبیدیم و از صنم دارد

دلی که با دو سر زلف یار دارد — چو سرو و لاله همه ساله برگ و بار دارد
بسر دویدن شوق است هر کرا پای طلب — چو نیک بنگری این کار هیچ کار دارد
بیا که رونق کار مرا تو میدانی — بیا که بی تو بکار جهان نه کار دارد
بیا که بی تو نه بر روی لاله رنگی هست — بیا که بی تو نه در سر بهار دارد
بیا که بی تو نه بر روی لاله رنگی هست — بیا که بی تو نه در سر بهار دارد
بیا که بی تو نه بر روی لاله رنگی هست — بیا که بی تو نه در سر بهار دارد

زنیفه تاب دارم کز زلف او زنم دم
تو سیاه کم بهابین که چه در دماغ دارد

شب تیره چون برآرم ره هیچ پیچ زلفش
گر انگبین شمع رویش برهم چراغ دارد

سر داز چو ابر باران کین در چمن بگریم
که بسوختیم داز بابت با فراغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره دل زنند مسلمت
چه دلاوریست دیزدی که کند چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل لاله
به ندیم شاه باید که کند باغ دارد

سر دم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم
طرب آشیان بلبل نبگرد که زاغ دارد

سر و برس عشق دارد دل و دین همی حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بنبمار آرد

در حیرتی دوتی بنشان کین مقام دل بسیار آرد
نهالی دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

خار آرد

چو همان خرابی بجرمت تازش بار آرد
که در دریای خونی جانان ارت شیخ خار آرد

نکار آرد

نگار ار فتاده ای دل کز صدمتش غم داری
برو یکجرعه برکش که در حالت نگار آرد

ونهار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگاران
مبی گردون نگندد دون بسی گل و نهار آرد

مجنون گذار آرد

عماری دار لیلی را که مهد او در حکمت
خدایا در دل آن دار نرنجش کز محنون گذار آرد

بهاء عرضه دارد ای دل که زباغ این چمن را
چو نسرین صد گل آرد بار چون بلبل نزار آرد

خدارا چون دلم رشتم قرار است با لعلت
بفرما لعل نوشین را که جانرا با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد گذر برانه سرو حافظ
نشیند بر لب روی و سروی در کنار آرد

دلم جز صراحی خوبارا

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشان نشین بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده و تقوی که یک ساغر نمی ارزد

ترا آن به که روی خوی و رشتاقان نپوشانی
که شاهی جهان یکسر بغمزه لشکری ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و جانست
گدای و کشت ایمان بترک سر نمی ارزد

بشو این نقش و لشکی که در بازار یکرنگی
و قعها کی نیاکون می اجر نمی ارزد

بآسان میتوان اول غم دریا برای دُر
غلط گفتم کاین طوفان بصد گوهر نمی ارزد

بر گنج قناعت چو گنج عافیت نشین
که یکدرنگ دل بودن بگردون بر نمی ارزد

دریا و مار مردم مقید میکنند و رنی
چه جای مار زلفین محبت جهان بکمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و در دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد خرمن نمی ارزد

ظاهر بکوی میفروشان طریقی بر نمیگیرد
زهد و ورع صد بیع بندش و لیکن در نمیگیرد

آهی میکشم هر دم که در دردت فراگیرد
عجب آتش این زرق و دروغ در نمیگیرد

خدایا رحمی ای منعم که در دنیای سرگردان
در دیگر نمی داند ری دیگر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
که زنگی در درون ما ازین بهتر نمیگیرد

مرو خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

ریا خندد میکریم که مجنون شمع در مجلس
زبان آتشین نبود و لیکن در نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه بود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد

من آن آینه را روزی ندیدم (اگر اسکندر دارد)
اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد

سرو چشمین من چونی تو کوی چشم ما بگذار
بروکین وعظ بیمعنی مرا دیگر نمیگیرد

من دلق ملمع را بخواهم شست حتی الوزی
که پیر میفروشانش بجایی بر نمیگیرد

ازان روپاکبازان را صفاها باعلت
که غیر از راستی نقش دریغ کس هرنمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطربی کم گو
که نقش زیر خیال ازین خوشتر نمیگیرد

من از بیگانگان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجایی در نمیگیرد

ازین شعر تر و شیرین زشاهنشه عجب دارم
زسر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلم بیحاصلش صفای ندارد
چو بیگانه گاشنائی ندارد

هزاران دل پاک چاک چاک معنبر
بیک تار چشمش صفائی ندارد

دلا جام سافی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه وفائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست
که غیر از زخم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش
گریزد که آب و هوائی ندارد

چو ما هست رویش که نمیرد روانش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

داد گرا

داد گرا فلک تا جرعه کش پیاله باد
دشمن دلسیاه تو خرقه بخون چو لاله باد

ای صبح فرخ مقدمت چشم چراغ عالمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بنوای مدحتت نغمه برکشود ترا
حارسیت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر آن قرصه سیم در زرکه
بر سر خوان تیمتت سیمبلترین بنواله باد

دفتر فکر بر من محرم مدحت تو شد
مهر خیال عروس را هم بکفت بنواله باد

زرد و کاخ زیبتست از رطب ارتفاع
راه روان دهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه جمیزت چشم چراغ عالمت
جای نسیم دولتست دشمن دل چو لاله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد عمی
در غم هجر رو بتو مونس جو لاله باد

روز برزش نهادم در برمن گذر نکرد
صد چشم لطف داشتم و یکنظر نکرد

سیل بر رنگ ما بدلش کین بدر برد
در رنگ خانه قطره باران اثر نکرد

میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما نجو نسیم سحر نکرد

با کاروان دل مریز خرابات شیوه ایم
زان رو کسی خراج غم از دل بدر نکرد

عارف بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه آهنگ در نکرد

یار تو این جوان دلا در نگاه دار
کز تیر آه نشینان حذر نکرد

ماهی فرخ دوش با فغان من بخفت
گوشه آن نشنید و دیده من کز نظر خواب تر نکرد

جانان کدام سنگدل و لاکفایت است
کو بمن زخم تیر تو جانا نظر نکرد

سیل
منحواستم
باجان

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
چو بوده دارد چشمت میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار باده که دوران جم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند
تو نکته دل درویش را بدست آور
که خزن زر و گنج دو درم نخواهد ماند
صبا رد وصل تو ام دی بشارت خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
غنیمت شمرای وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارت خوش داد
که کس همیشه نکینی ذرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر رسد مصرف نکست و نبید
صفیر مرغ برآمد بطلب شراب کجاست
فغان که بلبل تقاب گل بکشید
زردی ساقی مهوش کلی بچین امروز
که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید
عجایبیه عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

من این مرقع رنگین چو گل نخواهم خست
که بهر باده فروشیش بگرو ننهند
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که کم شد انکه درین ره بهر نمی نرسید
زمین و بی بشنی چه ذوق و رمز دید
هر انکه سینه ز پیکان دلبری نکزید
خدایرا مددی ای دلیل راه حریم
که نیست باد به عشق راکرانه پدید
بهار میکذرد داد کشتزار بیاب
که رفت موسم راعی هنوز نچشید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ربود
که با کسی نکرم میت راکفت نشنید
مکن ز غصه سکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید انکه محنتی نکشید
کلی نچید ز بستان آرزو دل من
مکر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب بی غش کن جام زر بحافظ
که باده شکر کرم جرم صوفیان نخشید

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزکاران یاد باد
کام دل از تلخی می چون زهر کشت
بانک نوش خوشکواران یاد باد
کرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا کشتم درین بند بلا
کو تشش آن حق کذاران یاد باد
در هوای سرو قدت کفته اند
روز و شب از کلعذاران یاد باد
لیک در بند غم بیچاره ام
چاره آن غمکساران یاد باد
اکرچه صد رود دانه از چشم راند
زنده رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ از راز داران یادباد

روز هجران شب و فرقت یار آخر شد — زده ام فال و گذشت اختر کار آخر شد

اندهی نیست تنعم که خزان منظور است — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب — کو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال گله گوشه گل — نخوت و دستی و شوکت یار آخر شد

یاد باد آن که بعهدی یامم هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا هر دم از دست حبیبی در جام — که بتدبیر تو شوئی خمار آخر شد

گرچه افتادگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از دست نگار آخر شد

بر در میکده گویم پس از این یاد و دعا — که مرا توبه بسختی و قرار آخر شد

این پریشانی شبهای دراز ار غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا نخبت دل از دور بجانان بدهم — که بهاری اندوه و خمار آخر شد

عشرت امروز بفردا فکنی می بازآ — درد سر می شب رفته ز سر آخر شد

بعد ازین نور برافاق دهم از دل حزین — که بگوش رسیدم و عنا آخر شد

خار در صحبت گل دولت بی زحمت نیست — گل خوبی بادشد اندولت خار آخر شد

در شمار آرچه بینا در دکسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

ادبی

روشنی طلعت تو ماه ندارد — بیش تو کل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه بادشاه ندارد

هر چه کند بازغ تو بود و دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم نظاره دل لفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه تو دارد — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون جهودم حلال شد که خداوند — طاقت فریاد داد خواه ندارد

شوخی نرگس مکن که پیش تو نرگس — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای بزرگ خراباتی — تا دی مستی کند که راه ندارد

گو برو این آستان بکوب چکر شوی — هر که دریں آستانه راه ندارد

ای شه خوبان بعالمیان نظری کن — هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد بمکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ای صبا گر بگذری بر ساحت آن مرز و بوم — شعری بخوان که باز طلب گیرد از نوان نرد

بر امید جانبازی کز تو سر نتوان نهاد — کلبانگ سعد بلندی بر آسمان نتوان زد

تا نشکفد گل مراد نتوان چید — بر چشم دشمنان تیر از کمان نتوان زد

در خانقه نکته اسرار عشق باز — جامی می مغانه هم با مغان توان زد

ارزنده را بنام تو شاها کنند زر — ما نیم و نکته و لقبی کاین بر آن توان زد

اهل نظر درین عالم در یک نظر ببازند
کز دولت وصالش خواهد در گشودن

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
خود این سه اختر کی در یک برج سر فرازند

شد در هوای لعلت چشم قناعت ما
کز هر دری که بینی با عقل و فهم و دانش

با عقل و فهم و دانش ره در حرم نیابی
ای بی خبر بکوش این راه را نسازند

از شرم در حجابیم ساقی تلطفی کن
بر جویبار چشمم کز سایه افکند سرو

بر عزم کامرانی فالی بزن خدا را
باشد که گوی دولت بر جاه جان فشانی

حافظ بحق قرآن کز ره دو رنگ بازی
باشد که گوش عیشی در این جهان نیوشند

ای مجمعه زمانی کز یار یاد آید
بنگر غم دگران عمگسار یاد آید

پیش آ که خیالش کن شیده ایمن خسپم
باشد که ز شهسوار یاد آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل من
خیال آنکه بر سر شکار یاد آید

تقصیر بنده هم از شامت هوس بود
بدان هوس که بدین رهگذار یاد آید

اگر نه خنجر ز جوکان او خورد سر ما
ز سر چه گویم و سر خود چکار یاد آید

دلی که در خم زلفین او قراری یافت
گمان مبر که در آن دل قرار یاد آید

سر شک من نزند موج چون کنار بحر
اگر میان نیم در کنار یار یاد آید

حافظ

چه جور و ناکه کشید است بیدلان از دی
بیوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو و بدست نگار باز آید

زدن برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار بر نمی آید

چنان بحسرت خاکم نشسته در غم هم
که آب بر نکنیم و ز نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و ما و امید
که کار عشق زما یکقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه خصم جانم بود
کنون چه شد که یکی کار گر نمی آید

مگر بوی دلارای یار ما دارد
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر همه
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

نسیم حکایت دل ما بگیسوی
ولی بخیبت ما نیست سحر نمی آید

ز بس که خاطر حافظ پریشان همه کس
کنون حلقه زلفش بدر نمی آید

از سر جان برخاستن باز بکویش آمدم
از سر جان کدشت یا بر سر جانه شد

تا بر هنه شب بیاده بودش بکوی دوست
باز بهر آنه بر عاشق دیوانه شد

مسجد و میکده شب را ز نهان و دل
در پی آن پشنا از همه یکانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه بام و سحر نکته که ضایع نشد
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دوش جام و صراحی شکست / زود بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیة افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشه است
دل سوی دلدار رفت جان سوی جانانه شد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهر صدف کون و مکان بیرونست / لب از کم شدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست / واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
بیدل در همه احوال خود آبادی بود / او نمی دیدش و از دور مدارا میکرد
اینهمه شعبده ها عقل که میکرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
آنکه چون غنچه دلش ساز حقیقت بنهفت / ورق خاطر این نکته محنت میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم این زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که در دشت نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم زان میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال الدولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بگوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سالها خرقه ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس دعا بر ما بود
بتکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر که کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سوی ز خرابی میکرد / واندران دایره سرگشته ما بر جا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سر سایه آن سرو سهی بالا بود
روی زینان طلب از حسن شناسی ای دل / این کسی گفت که در علم نظر بینا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزل خوش میداشت / که حکیمان جهان را مژه چون بالا بود

,,, بیرنگ نیست من اندر حق از زبان بیان — رخصت کجست تا ندهد از تو حکایتی ,,,

قلب اندوه حافظ بر ادا خرج نشد
که معامل به چنان نهان دانا بود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و برخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به ایمین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نادر کت ای — کز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه ابری برخ سوخته کان یار آورد — ناله زد یار رس عالم مسکین آمد
فرخ دل باز هوادار کمان ابروست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن دوست — که بکام دل ما آن بت خودبین آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار — گریانش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
شادی یار پری چهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

چون صبا نکهت حافظ بشنید از بلبل
عزم افشان بتماشای ریا چین آمد

سمن بویا غبار از دل چو بنشیند بنشانند — بر و بیان قرار از دل چو بنشیند بنشانند
بقصد اکحفا دلها چو ببندند ببندند — زلف عنبرین جانها چو بگشایند بگشانند
بعزم بیکسی ما چو بنشینند و برخیزند — نهال شوق در خاطر چو بنشیند بنشانند
ز چشم لعل رمانی چو می نوشند و می بوسند — ز دیدم راز پنهانی چو بوسند بنوشانند

دوائی

دوائی درد عاشق را کسی گو سهل نپندارد — ز فکر اناکه در تدبیر درمانند درمانند
ترنج گو نه کبر از بوی خود دریابند و دریابند — نه از بهر سحر خیزان نکو دانند گر دانند
چو منصور از دوا اناکه بر دارند بر دارند — کجا این درد را گر در بندد درمانند درمانند

در حضرت چو مشتاقان نیاز آرند بنیاز آرند
درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سر و جان من چرا میل چمن نکند — هم دم گل نمیشود یاد سمن نکند
تا دل هر زه گرد من رفت بچین زلف یار — زان سفر دراز خود میل وطن نکند
بس گمان ابرویش لابه همین نم ولی — گوش نکرده است از آن گوش سخن نکند
نافه همای میشد صبا دامن ما گرفت چیزی بود — خاکدرت نفس را مشک ختن نکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نکند
دست بکش جفا کمن ای بدرم که نیست فضل ابر — بی مدد سبک من در عدن نکند
دل ما امید وصل تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کو بتو فکر چمن نکند
با همه عطر همتیم آیدم از صبا عجب — گر گذر تو خاکره اشک ختن نکند
دی گله زطره اش کردم و در سر فسوس — گفت که این سیاه کج کوتهی سخن نکند

گشته عمرة تو ند حافظ ناشنیده پند
تیغ برنده است هر کار ادرک سخن نکند

سر سودا نتواند سر ما میکردد — نوبه بن در سر شوریده جهان میکردد

هر که دل در خم چوگان تو لعبت بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صبور — برتنم بر همن صبر قبا میگردد

در ضعیفی و نحیفی تن بیچاره من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار ارم — دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهوادار بت ای سرو قد لاله عذار — بس گل شگفته و سرخ و سمن چوما میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند ان دلبر من — همچنان در پی آن دل بوفا میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
در رو صدق بامید دوا میگردد

ستاره بدر رخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

دو خشت زیر سر و دین هر چه داشتم بردند — نتیجه نگری که بتان چنین مفلس شد

طرب بر ای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مقرنس شد

لب از تشنج می پاک کن ز بهر خدا — که خاطر هزاران کنه منوس شد

چو زر عزیز جهان گشت شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

بصد مرضعلبه ام می نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که بر مجلس شد

بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — که علم بیخبر از داد و عقل همچو خس شد

گر شمه تو شرابی بعاشقان فرمود — فدای عارض و سرین و خشم و نرگس شد

خیال

خیال آب خضر ست جام گیتی جم — بجرعه نوشی سلطان ابوالغوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد

ساقی از باده ازین دست و بکلیم اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین روز خرم زلف مشکین دانه خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آنکس که در این خرمن باغ — سرو دوستا ر نداند که کدام اندازد

روزه دوست بهر گوشه که میخورد زند — دل خود آئینه و زرنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ شب ست — گرد خرگاه افق بر دهشام اندازد

باده تا محتسب شحنه نوشی زنهار — که خورد با تو می و نقل بجام اندازد

زاهد از خام طمع بر من مسکین مخند — کخته گردد چو نظر بر می عام اندازد

حافظا سر بکله گوشه خورشید برار — بخت بار قرعه بدان ماه نمام اندازد

ساقی صد نبرد سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن صد جمال یافت — کار این زمان بصنعت دلاله میرود

خورده میخرامد بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که بهنگاله میرود

طی زمان بهین و مکان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

دران حشم جادوانه عابد فریب من
کش کاروان صبح بدنباله میرود

ازره مرو بغمزه دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

با دبهاری و ز دیار گلستان شاه
ورز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش منو که کار تو از ناله میرود

سحر چمن حسد زخاور علم برکوهساران زد
بدست همت یارم در امید داران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر دولت چیست
برآمد خنده خورشش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم من قدح بشکست
که بگشود از کمر زیور بدلهای یاران زد

تعالی الله ز ذاتی در آلی که تا نیک و بد هستی
صفاتی جوهر ذاتش دم از بی‌همتی یاران زد

زشمیر زر افشانی شب چون رفت خنده
که چون خندد بنیلوفر سحر تنها بزاران زد

دوام عمر ملک آنخواه از لطف ازل کاول
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخواهم دل نیاسایم
که چشم باده پیمایش بلا بر شهسواران زد

تنش تا خرقه پشمین بحلقه در کمند آرم
زده موی که در کانش ره خنجر گذاران زد

کدام آهن دلش اموخت این نیرنگ عیاری
که تا آن دلبر از دستم دل امیدواران زد

زآرام دل که خواهد جست چون خورشید رخسارش
که تا او بر در جانها نه دام بیقراران زد

خیال شهسوری بخت شبی تا کرد دل منزل
جنیبش دست داد اول رقم جان سپاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین کاورد
خداوندا نگهدارش که بر طبل سواران زد

که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

دران ساعت که جام می بدست آفتاب افتد
زبانه ساغر شادی بماه و کهکشان زند

نظر بر قرعه توفیق و دور دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال نیک بازان زد

ساقی آمد رقد حم باز می گلگون کرد
در می کهنه دیرینه با فسون کرد

دیگر از می دیرینه برابر میداد
بمن دلشده خسته رسید از قرون کرد

این قدح هوش مرا جمله یکبار ببرد
دین می این یار مرا باک ز خود بیرون کرد

تو بمپندار که در ساغر ما نه ما
بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینه مجروح من دل خواند
خاک غمگست که با خون جگر اکنون کرد

روز آن دل که ز اسباب خردمی آموخت
دیگر از ابر خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود
چشم جادو بتوانش بار دگر افسون کرد

سپیده دم که صبا بوی گلستان کرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جهان کرد

هوا ز نکهت گل در چمن تفنن بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای عود بدستان زند صلای صبوح
که پیر صومعه را در مغان کرد

بنه بهر جور زرین علم کشد بر دوش
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بزعم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین تفرش زنگاری همی نشیان گیرد

بباركاه چمن رو که خوش نماشیست
که لاله کاسه نسرین بدار عنوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بگاه صبوح — که همچو شعشعه نور ملک جهان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رندشاهد باز — کهی لب کهل که زلف ضمیران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب — که بالقبضه شمشیر خونفشان گیرد
در اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد ز هر کل تو نقش صد تتان گیرد
من اندران که کدام صبح ای مسیحادم — که روز صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که کل در چمن نمی بیروی — چه اتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع اسمان گیرد
چرا بصدغم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطه بر کار در میان گیرد
ضمیر دل نکند یم بکس چرا آن به — که روزگار غیورست تا کیان گیرد
چو سمع هر که بافشای راز شد مشغول — سرش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مهدی من که از سر ناز — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب — کهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
بیا می اور و زیار و از لبش جامی — بشادی رخ آنماه مهربان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضه کرمش نکهت بر جنان گیرد
سکندر که بتعلیم حرص او چون خضر — که فیض خاکدرش عمر جاودان گیرد
جمال چهره زناهید شیخ ابوالاسحاق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
کهی که بر فلک سدره ای عروج کند — نخست پایه او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود شد که دشمن را — که برق تیغ وی آتش بروبان گیرد
بارواح ماه کشد تیغ خون چو تیغ کند — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای روشن او — بجای خود بود ار زاد قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز رفع قدر کمر بندد توامان گیرد
اسد ز رمح عطارد نهد ز تهتیغ — چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
سلام در پی طیست که بر جسود و عروست — سماک رامح ازان روز باز نشان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایکهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نفس کار خود ازان گیرد
مهمتی ست ترا نام راغ رض امنیت — که از جفای ریاضت ولایت نشان گیرد
وگرنه پایه جاهت ازان بلندتر است — که روزگار بر و حرف امتحان گیرد
مذاق جانش زلعلی غم شود انیس — هر انکه شکّر تنگر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد انکس که در جمیع صفات — نخویش بنگرد انکه طراز آن گیرد
چو جای بزم تو بیند بجام نار و دهد — چو وقت رزم بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف بخشی رخ از امید مستاب — که مفلسی مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت بصدر زیارت یافت — نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
در انمقام که سیل حوادث از جهت راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چو غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که جمله جوی جهان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود و حسود
تو شاد باش که گستاخی غنان کرد

که هر چه در خور این خاندان دولت و گفت
خرش در زن و فرزند و خاندان کرد

زبان عمر تو باینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان کرد

خیال ناهی از نسبت در بیت حافظ
چرا به تیغ زبان عرصه جهان کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهد ان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا این شاخ نرگس شکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یاد باد چون ساز آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ایجوان سرو قد گوی ببر
پیشه ازان کز قامتت چوگان کنند

بیش ازان کز فامتش چوگان کنند

روز نماید آفتاب دولتت
گر چو صحبت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

اصل کار و صلست لیکن اهل راز
عیشها در نوبت هجران کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند

گو نگاهی از دو چشمت تا روان
مرکب ابربیدلان آسان کنند

عبید رخسار تو کو تا عاشقان
در فدایت جان خود قربان کنند

خوش برآ از عهده ایدل کاهل راز
عیشها در نوبت هجران کنند

نرگس

نرگس جانفزا زآه نیم شب
تا چو صبح آینه ات رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش و دوام رهست
که زیر کان جهان از کمند نان رهست

من ار چه عاشقم و رند و مست نام سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنه اند

بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
جفا نشیوه و رسمیست در ره دینی

نه این کرده که ارزق لباس و زاد رهند
غلام همت دردکشان یکرنگم

چو بندگان بکمر بر زنند و چاکر ان بجهند
بگرد کوکبه دلبری شکسته بود

هزار خرمن طاعت بهیچ نستانند
بهوش باش که هنگام باده استغنا

نهان کمر دخسروان پی کلاند
بس حقیر گدایان عیسی نفس بینی

که سالکان رهش محرمان بارگهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان نخود ند

نرگس عیش نهان گشت کجایی بنیا
زود بر صف رندان هرچه بادا باد

گره زدل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که هیچ فکر مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه بر گنبش
نگاشته بجز این نکته هیچ خامه نهاد

گر آگهست کز او دل کجا فرستند
که دوش گفت که چون رفت تخت جم بر باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون ریده فرهاد

بیا بیا که ز می یکدمی خلاص شویم
مکن ز سیم بکنجی درین خراب آباد

بیار کشتی می زانکه آب جله ببرد
پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد

مگر که لاله بدانست بیوفای دهر
که تا بزاد بشد جام می ز کف ننهاد

بمیمند هندا اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

زود ست کز تنم جام می مکن غیبم
که پاک دلت ترا از انم حریف پیدا

رسید دور غم عشق بحافظا انجم رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان رساند

شنیده ام از ایین خجسته پیر کهن
زاهد ار از خمها پنگر که در وی کرده اند

این تهمتهای دلکش کز زبان کافران است
از سر افسوس یارب بر مسلمان کرده اند

یک شکر انعام تا بود و لبت حاصل شود
هم تو انصافش بده نوشین لبان این کرده اند

سخن حافظ را که بگیرد صفت ابر سخا
هر کجا بشنیده اند از صدق سخن کرده اند

شاهد آنست که موی بیانی دارد
بنده طلعت ایم که آنی دارد

شیوه خوبروی کرشمه لطیف دلی
خوبی آنست ز یکطایفه که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای کل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مردم دیده نمیگند از خاکدرت
گرچه در خانه خود آب روانی دارد

غم ابرو تیو در صنعت تیر اندازی
شده از دست هیر انگس که کمانی دارد

کوی خوبان که بر داز تو که حمد شیدایی
شهسوار است که در دست عنانی دارد

ال نشان نه سخنم تا تو قبولم کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

دارد عشق نشد کس بقین محرم راز
هر کسی بر خور فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
ننگ پیرک نبود در جمعیش نعره مزن

هر بهاری که ز رویان خزانی دارد

مدعی کو بر و و نکته بحافظ مفروش
کلک ما تیز زبانی و بیانی دارد

ما تیز زبانی

صبا بهبهت بر مقدم انس
که موسم می و معشوق و یاری نوش اند

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

ز نگر تفرقه باز آ تا شوی ممد
که موسم می و معشوق یاری نوش اند

بگوش هوش نیوشد ازین بسر گوشش
که این سخن ز که شنید و ز بهر که آمد

نیوز لاله بیان میرود بجام بیار
که چند بیخ غرت عمر گشت و کل بخموش آمد

بگو که سخن خوش بیار و باز بیار
که باد هاز بر او دولت می نوش آمد

چه جای صحبت ناجنس دلخراش انس
سر جمال هیوشان که خرقه پوش آمد

رخ ار بماه بمیجانه میرود حافظ — کمر ز مستی زهد و ریا بهوش اید

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

باز ی دوچ بشکند چین بیفکند در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر کلیوه امد و اغاز باز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست — غره که کرد عابد نماز کرد

این مطرب از کجاست بیاران دمساز — اهنگ باز گشت ندارد چه ساز کرد

ای دل بیا که با به پناه خدا رویم — زانچه اتش کونه و دست دراز کرد

صنعت بکن که هر که محبت بهم نباخت — عشقه بروی زر همه عمر نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده بجاز ه خورد نوش باد — ور نه اندیشه ما نکند روپوش باد

واعظ کیمیر عشق نمی ارزد دو جو — دست با شاهد معشوق در اغوش باد

بر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوش باد

شاه ترکان چو بخون عیان می شوید — شرع از مظلمه خون بها پوش باد

گرچه انکار سخن عادت رندان باده — جانفدای شکرین پسته خاموش باد

فداردم
غنچش بروی دل مفتی و زار کرد

فروغ ماه
بردل رسم که کبش و اغفا

زگس مست نوازش کن مردم دارش — چون عاشق بقدح گر نخورد نوش مباد

چشم از اینه داران خط و خالش مکنید — لعلش از بوسه رباید لب نوشش مباد

کیست آن شاه سواری که دو کونین بدوست — بسته بند قبا و علم و دوشش مباد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقه بندگی زلفش در کوشش مباد

صبا وقت سحر بوی زلف یار می اورد — دل دیوانه ما را بهبود کاری می اورد

من آن شاخ صنوبر را بباغ سینه پرورد — که هر دم از غمش نخلی محبت باری می اورد

زهی عمارت چشمی دل خونی که کردم — دام هر نیمه چون دیده بران هنجار می اورد

کرم در فرع را میدیدم زیام قصر ایوبش — بقول مطرب و ساقی همی کردن دعوی را

سرشک چشمش جانان طل بر لطف احسان کن — که راه از شرم خاری در دل یاری می اورد

عفاک الله چندین ابروش کز غایت ناموس — بغمزه هم بیاری بر سر بیماری می اورد

فرشته عشق خوش اندولت که از زلف — بدرمی بر دل کاری که هر دم اوزاری می اورد

ز رشک نافه زلفش دو نش مرباد هوا سود — صبا هر نافه مشکین که از تاتاری می اورد

عجب مدانیتم دمی شب که حافظ جام و پیمانه — دلی بحق نمیکردم که صوفی واری می اورد

صورت خوب نگارا خوش اینین نسبت — کو بیا نقش لب اریجا بشیرین بسته

از برای مقدم خیل خیالت بر دیدهٔ ما ... زانک گلگون در دیار ما دمیده این زمین

کار زلف تست عیاری و شب افغان و بند ... مصلحت را تهمتی بر ما نه چین بسته اند

یار آن نیست که از سلسلهٔ ما بگسست ... یا بگردن ما بان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را نقش بندان قضا ... سایبان از عنبر تر کرده بر نسرین بسته اند

از خط و خال و جمال عارض چون ماه تو ... نقشبندان قضا بر نقش تمکین بسته اند

جمله وصف عشق ما بود است و وصف روی تو ... آن حکایتها که بر زرها دو شیرین بسته اند

حافظ محض حقیقت گوی معنی سر عشق ... غیر از این نیست که گوئی خیالات بتخمین بسته اند

وصل قراری بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ... یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دشمن که در دهر کرا همدم نماند ... بجز از خون دیده نیز شماری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من ... مگر شاه وصبا کو سخن گزاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ... بازی مرغ ازین یک دو سه کاری بکند

شهر خالیست زعشاق بیو تا طرفی ... سروی از خویش بدر دن آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من ... هاتف از غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که بنزدش غم ما عرضه دهم ... جرعه در کشد و دفع خماری بکند

داده ام باز نظر را بتدروی بر و باز ... باز خوانی مگرش قصد شکاری بکند

حافظا گر روی از دوست بنالهٔ نرهی ... کز دری برسرت از کوته بینی بکند

عشق تو نهال حیرت آمد ... وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل آخر ... هم بر سر حال حیرت آمد

یکدل نه که در ره عشق ... بر چهره نه خال حیرت آمد

نی وصل نماند نی تمنا ... آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم ... آواز سوال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت ... آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

عکس رو تو جو در آینه جام افتاد ... عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلد کز لبی و دور هن تر تو در آن جام افتاد ... هر که در دایره گردش ایام افتاد

من مسجد بخرابات نه خود افتادم ... اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود ... یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت ... کانکه نشد کشته او نیک سرانجام افتاد

دلربائیش بدین دلسوخته لطفی دارد ... ای گدا این کم از آنست که شایسته انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خلقان ببرید ... ورنه از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز آغاز چو بیگ جلوه کم دیده نیاز ... اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد

تا کمند سر زلف تو عشاق بر بندی علم ... غلغل هندوان چین همه در بام افتاد

دردم عشقتو او نخست دل از جا برد
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آتشی خواجه که در صومعه ها زد همه عمر
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

پاک بین از نظر پاک بسی صید نکرد
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زانمیان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهریست نه عارضیست که جایی دگر شود

عشقتو در وجود دم و مهر تو در دلم
تا تیر اندر آمد و تا جان بدر شود

دردیست در دل عشق که از هر علاج
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

بر افلاک میشود
عراق و پارس

اول کسی منم که در این شهر بی نشان
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من ز عشق تو نامم برند پیش
گفت عراق و پارس بگیرد پر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
حافظ بیا و لعلش اگر بادهٔ خوری

بگذار تا که مدعیان را خبر شود

عاشقانرا در دل بسیاری می باید کشید
بد بیار و غصه غیاری می باید کشید

در دل شبهای تاریک انتظار روی یار
آه سرد و غلبهای زاری می باید کشید

وادی هامونی را که میخواهد گذر سلطان عشق
استظاری بایدا و می یاری می باید کشید

هر که عاشق شد اگر چه باز مینی عالمی است
نازکی کی راست آید باری می باید کشید

از برای مقدم دیدار کل یار عزیز
جور دهقانی و رنج خاری می باید کشید

حافظا چندین الم را ما در ایام وزان
بر امید وعده دیداری می باید کشید

غلام نرگس مست تو تاجدار انند
خراب بادهٔ لعلتو هوشیار انند

نه من بر آن گل عارض غزاله ام کوشم
که عندلیب تو از هر طرف هزار انند

بچین زلف و دلها چون گزر کنی بشکن
که در پی دل و سایرت چه بیقرار انند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
ولیکن این سخن و معشوق راز دار انند

بر و بمیکده و چهره ارغوانی کن
ای خواجه شاس بر و

مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

نصیب ما بست بت عیار شوخ شنگ دلبر
که مستحق کرامت کنایه کار انند

تو شکر شنوای خضر پی چشمه از من
بیاده میروم و همرهان سوار انند

تو در کرشمه ز دستم بیک خدنگ خونخوت
که ساکنان درت در دو دیده خاکسار انند

کمند کن و چو صیاد بر بنفشه زار بچین
که از تطاول زلف چه بیقرار انند

ز دام زلف تو دلرا مبادروی خلاص
که بندیان کمند تو رستگار انند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مجو
که بندیان کمند تو رستگار انند

نظاره کنی که میرزم ز چشم تر بنگر
نیماند در شب هجر تو چون سحر بنگر

سوی من مایل نشد هرگز نهادم روی سیلی
استخوانم گرچه شد از هجر آن بیرحم سفید

ای کبوتر تا به پیرامن نگردد روی سیلی
چون کبوتر پر برآورده ولیکن پر سفید

ساقیا چون لاله بنمای از کنار جام سیلی
تا نماید مرغ از عکس لب سیاغ سفید

نیست ماه نو که از بیداد دوران گشت سیلی
بر میان بستهای عاشقان خنجر سفید

آن لب و دندان او حافظ بنکام من
حقه لعلست گویا پر در و گوهر سفید

قتل این خسته بقدر تو نقد بر تو نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یار را بیشه حسن تو چو جولان ندهد
گو در و دشت مرا قوت تاثیر نبود

من دلسوز چو زلف تو گرفتار نکرد
هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود

سر حسرت بکی میکده ها بر کردیم
چو تنا سایتو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نشکفت
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر هیچ صبا باز بکوید پیغام
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز نوای تو در آتش هجران
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

ایمنی بود عذاب آمد حافظ طلبی در دست
گه بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

کارم بدور رخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز دیده و درمان نمیرسد

یارب کجاست کوی دلارام ما که ما
تا ابروی تو نزد و آن نمیرسد

از آرزوش خسته کران بار غم دلم
آوخ که آرزوی دلم از ان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبن گل بگلستان نمیرسد

میرم بر آستانه جانان و دل دلی
بیچاره را چاره کز ان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه بمصر بکنعان نمیرسد

از خشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

بی باره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از دست برد جور زمان کس امان نیافت
این غصه بس که دست بسوی جان نمیرسد

گفتم که زر جمع آمد کل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد و سر بسجود

بنوش جام صبوحی بیاد دوست بده
میوش غیبت ساقی مغبنی و عود

بیاغ تازه کن آئین دین زرشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

شد از نوزغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین ماهر خسرموین و طالع مسعود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه تکمه ایست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هفته نبود گل چو عمر نامعدود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمه داود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب لعل من و ماکن حدیث عاد و ثمود

بخواه جام لبالب عباد الصمد عهد
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

سوی جان نمیرسد

کنون که در چمن

بنالهٔ دف و چنگ

در صومعه

زنجیر نبود

از آرزوش

بود که مجلس حافظ بمین ترتیبش — هر آنچه میطلبد باد جمالش موجود

گلک مسکین تو روزی که زما یاد کند — سیر واجب دو صد بنده دازاد کند
قاصد حضرت سلمان که سلامت مادی — چه شود گر بسلامت دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین اندراز — که بحرمت کند بر سر زرها دکند
آنکه خون دل ما ریخت رسید او بمراد — کاش باز آید و خون یزد و بیداد کند
کوهر پاک تو از بحر محبت ما مستغنیست — دست بیتاط چو با جمن خداداد کند
حالیا عشوه عشق تو نمیگیرد پند — تا دگر بار چه افسانه تو چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مراد اندر بند — گر خرابی جو مر الطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله ورع — قدر یکساعت عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
وقت آنست که حافظ ره بغداد کند

گر خرابی جو مر الطف تو آباد کند

کسی بنقش رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع بافت بر دانه — که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد
زهد خشک ملعلم جا ریا ده ناب — که بوی باده مدام دماغ تر دارد
زیاد هیچت از نیست این نفس بر کن — دمی ز دوست بعقل بخیر دارد

کسی

کسی از ره تقوی قدم بدر ننهاد — بغمزه مسکده اکنون سر شور دارد
بهای بوس تو دست کسی رسد که دلم — جو آستانه بدین در نهد سر دارد
نزد رقیب تو بی روزی بسینه ام تیری — زبس که تیر غمت سینه پر سر دارد
مرا ز جمع پریشانی که هست حاصل ما — جو مار بر سر شوریده ام نظر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
جو لاله داغ هوا تو بر جگر دارد

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتم که همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل — شاید که چو وا بینی خیر تو در آن باشد
هر کو نکند فهمی زین نکته خیال انگیز — نقشش بتر ابرش از خود صورت گر چین باشد
جامی بمی و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

غمناک نباید
گلک خیال انگیز

آن یوسف که حافظ را زندی شد از خاطر
گمان نبود که هرگز در دل غمین باشد

گوهر غمین اسرار همانست که بود — خفه خون بدان مهر زبان است که بود
عاشقان زهره ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهر بار بهمان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه بر خورشید
هم چنان در عمل صدق و صفا ثابت کوه

گشته غمزه خود را بزیارت آمد
که درین خاک همان دل نگران است کنون

زلف بشکست و بگفتم که گره کار تو نیست
سالها رفت بدان سرکش و پابند نگردید

زنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان در لب لعلش عیان است کنون

حافظا باز نما قصه خونابه خویش
که درین بحر همان آب روان است کنون

گر میفروش حلقه بگردان ز در کند
امید هست کز نظر لطف باز کند

ساقی بجام عدل بده باده تا در آکند
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای تو حاصل است
با وصل دوست یاد مبادا که غم کند

حقا که آن نهان نرسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج بیش باید و گر راحت الیم
شرط است بنده هر چه تواند بجا کند

در کارخانه که ره عقل و فهم نیست
وهم ضعیف در امری فضولی چرا کند

مطرب بساز رود که کس را اجل نمرد
دانکه این ترا نرساند خطا کند

جان فدای سر می حافظ غم عشق تو خوش
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گر بدین باغ تو را میوه بچیدن باشد
پیش بای بخراغی تو به بینم چه شود

یار در آنی بکف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

واعظ

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گردند
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می آید
ور بیابم ز پیش کو در خانه و بینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمشغولی وی
تا از اینم چه پیش آید و بینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ از نیز بداند که چه تنگم چه شود

گر زلف پریشانت دگر صید ببندد
هر جا که دلی باشد در دست هوا افتد

ماکشتی خود در بحر غم افکندیم
آخر درین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنای فال از رخ او کرد
بر خون جگر افتد چون در دعا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی
در ساغر ما ناید در کفه خطا افتد

گر زلف سیاهش را من شکن حلقه گفتم
بر حلقه فیروزی تا قرعه کرا افتد

آخر چه زیان کردی ممالک دلا
کو را نظری روزی بر حال گدا افتد

حال حافظ را از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان هم دولت خدا داند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا در دل و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن نه بخندان مردم
چه توانی که نخندند دهانی نشود

هر که بر کیش تنان بر سر جان میگذرد
بی تکلف تن او لایق درمان نشود

از درین
از رخ او کرد

با می حافظ

اسم اعظم کمیند کار خود ای دل خوش باش — که تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه سنگ همه لولو و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوستی مکفیت کز فرد ابرهم کامت بست — صبحی یا رضا یا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خویی تو را — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

فرد را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

تمام نشد

گر دخت جانان کنم شکایت دل ریش — بسوختم درین آرزوی خام نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد

دریغ و درد که در حسرت دو جوی ماه جام — بسی ندیم بگردانی بر کام نشد

درین هوس که بیوسم بستی آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد هم خجسته خام نشد

پیام داده که خواهی نشست با ما روزی — شدم بزندی و دور تو شیوه دوام نشد

ز دست دیده بر آکر میطلب که بی تو دل — که دیده در ره حوادیج تا بدام نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — بسی بخویش نمودم صد اهتمام نشد

بلا به گفت نبی مجلس تو شوم — شدم بر غیب خونخش لیک علام نشد

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام نشد

کل بقیه

کل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکر لب و گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد بخرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم که خطا کردی و بهتان بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط جفا بر تو کشید — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که ز فرقت بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش چنین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با سبب مهر نگین بود

گفتم که بسی جام طرب خورد و می ای دل — گفتا که شفا و قدح باز پسین بود

گفتم که توانی غم جرازود و نرفتی — گفتا که فلانی چکنم غم همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود درین راه — گفتا که مگر مصلحت خویش درین بود

گفتم که ز حافظ بچه محبت شنوده دور
گفتا که همه وقت مرا واعیه این بود

زمان حافظ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ناه رویان این کار کمتر آید

گفتم ز بوی زلفت گم گشته عالمی گرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی غرم صلح دارد
گفتا بکش بکوای این تا دولت آن در آید

گفتم که بر خیالت راه نظر بندم
گفتا که رستم از دست این از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوای کز کوی عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم ز نوش لعلت ما را چه آرزو هست
گفتا تو بندگی کن تو بنده پرور آید

حافظ ز ان غزت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ تا کین غمت هم سر آید

با خرده دوش در سخن بودم
گفت خند در دم خیالی چند

گفتم او را مثال دنیا چیست
گفت زالی کشیده خالی چند

گفتم این نفس شوم کی گردد
گفت چند چو کوته شالی چند

گفتم این چیست ملک و مال جهان
گفت دزدیدن و بالی چند

گفتم اهل جهان چه طایفه اند
گفت کرکس شغالی چند

گفتم این کهنه اهل دنیا چیست
گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتمش چیست در دو دن دو
گفت عیشی و غصه سالی چند

گفتمش چیست کز خدا ای گفت
ساعتی عیش و غصه سالی چند

گفتم ای

گفتم ای با یه همه دانش
از تو پرسم ز من سوالی چند

گفتم او را چه حالتست بگوی
گفت غم خوردن و ملالی چند

گفتم اهل زمانه در چه روند
گفت در جمع مند سالی چند

گفتم این چیست زندگانی دهر
گفت خوابیست یا خیالی چند

گفتم این چیست گفته حافظ
گفت مندیش چیز حالی چند

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
بدهد هوش خبر از طره لیلی چند

لاله بوی لب نوشین تو نشنید از دم صبح
داغ دل داشت امید دوا باز آمد

رکنش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
کز سلیمان کل از طرف هوا باز آمد

گشتم من در پی این قافله بس بشتابید
تا بگویش دلم آواز درا باز آمد

عارفی کو که کند فهم سخن سوز ان را
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد دگر لخت خدا داده ما
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و کنه حافظ
لطف او بین که ز اصلاح درا باز آمد

داغ دل

زان دلکا رنبار ای چه حکایت باشد
غالب این قدر دم غفل کفایت باشد

شکه شبها ره یقوبی زده ام با دل خون
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد از راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جمله بر ماند — پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
تا بغایت رهِ میخانه نمیدانستم — ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خدا را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که چه‌ای میگفت
حافظ ار باده خوری جای شکایت باشد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عاشق از زاهد عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر ما گرچه ندارد ز زر و زور خبر — خوش خطا پوش عطا بخش خدائی دارد
محتشم دارد و دلکش سخن و قند بدست — تا هوا گیرد و شد فرهمائی دارد
از عدالت نبود دور گر خوش خوانی — باد شاهی که بهر بیت نوائی دارد
اشک خونین چو نمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد
شوخی از غمزه میانور ز دو دیده که هست — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
خوب گفت آن بت ترسا بچه باده فروش — شادی روی تو هست خور که صفائی دارد

خسرو حافظ در کاه نشین فالی خواند
ور ز بانی تو بتمنای دعائی دارد

مهر ما از دل بدر کرد که کرد یار کرد — با من خسته دل دگر که کرد که کرد یار کرد
روز بر روز خوبتر بود مرا ز یار دگر — روز مرا ز شب بتر که کرد که کرد یار کرد

جان

جان و دل یک نظر بر و ز غمزه دگر — با من بدل انچنان که کرد که کرد یار کرد
گفتم از آن لب شکر بوسه بده مرا ز بر — لب بگزید و چون شکر که کرد که کرد یار کرد
از من مست بیخبر بود دلی بسیم بر — بیدلی بقصد سر که کرد که کرد یار کرد
ای که سحر مکن ز می تا بخورد ز خون جگر — بهر سر کفت و گو که کرد که کرد یار کرد

خون بفراق در جگر دیده بخون شسته تر
بر تن حافظ انچنان که کرد که کرد یار کرد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یار همصلاحی — که استظهار هر اهل دلی بود
من از شفقه را در هر بلائی — رفیق کاروانی عاقلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم — تبه پرسش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یار بی‌حاصلی بود
هنرهای عجب جز عیب نامد — زمن محروم ترک فاضلی بود
ترنجم در طلب دامی فشاند — ولی از اصل او بی‌حاصلی بود
برامید وصالش روز و شب — که روزی کاروانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود

نمود دلبر که حافظ نکته دانست
که با دیدیم محکم غافلی بود

مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید
کز نفاس نفسش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوست
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

خبر از بلبل این باغ بپرسید که من
نالهٔ شبنم گلرنگ قفسی می آید

دوست را گر سر پیکار دل ما باشد
گو بیا خویش که هنگام هوسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تو آسان گذرد
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوقه کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده کز میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ ماران
شاهبازی بامید مگسی می آید

مرا بمدی و عشق الفضول عیب کنید
که اعتراض بر اسرار علم غیب کنید

کمال صدق محبت بهم نقص کنید
که هر که بی هنر افتاد نظر بعیب کنید

چنان بزرده اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کنید

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که در این نکته شک و ریب کنید

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کنید

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کنید

معانقان

معانقان ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت میوهٔ خوشی ازاده و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و خمانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در مزاج قوی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورند ز نامی وفا داران
ز بیوفائی دوران زمانه یاد آرید

کمند دولت اگر چند شست دلکش ماست
ز همرهان بستر تازیانه یاد آرید

چو در میان مرا آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

بوقت رحمت ای ابر گلفشان صیقل
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

کس بصلاح ما نیست کس از این گمان نبرد
کز کس بپرسد خراب بطن ان نبرد

من این مرقع و دیزینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کسم می کس این گمان نبرد

مبادش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو ز فقیه زنگ و بوقدح در کوش
که زنگ غم ز دولت جز می مغان نبرد

ز چشم ابری دلدار دل نگهدارم
که قصد نخجیر او را بر الکیان نبرد

اگرچه دیده شود پاسبان براه امل
بهوش باش که قلب تو پاسبان نبرد

سخن بپایان بخندان او دامن حافظ
که خفه زر و گوهر بهیچ دکان نبرد

برای دکر باره از دست برد
بمن باز نمود دی دست برد

هزار آفرین بر می لعل باد — که از رنگ من کونه زردی ببرد

بنوش آنچه ساقی دهد دیم بیم — که صاف است و در دردی آید بدرد

بمانا دو تنی که انگور چید — مرا داد پای که در هم فشرد

مرا از قضا غش شد سر نوشت — قضائی نوشته نشاید سترد

برو زاهد ار خورده بر من نگیر — که کار خدائی نه کار خود است

فرومایه گر حکمت آموزد او — از سفله دهد جان جوینده گرد

مکش رنج بیهوده خود رسته باش — قناعت کن ای نفس اطلس بپرد

چنان زندگانی کن ای همدمان — که چون مرده مانی کنند ایچ درد

شود مست و صحت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا خیمان یار است این زمین — فضائی بهشت است این دیر کهن

رقیبان آزار ما فرمود جای — مگر راه سحر آن بدان سوی کرد

مرا روزگاری بخیر زندگی — هران قسمت که از خاک آن نامزد

خدا را محتسب یارا بفریاد — که کار ما ازین تو بیخ بی قانون نخواهد

مجال ما همین باشد که پنهان — کنار و دوش او عمر خوش و چون نخواهد

بیا تا در صف رندان بیانک — که کار شمع این خانه نی قانون نخواهد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا گر نیست کار تست کار کیست کار کی

مشو

مشو ایدیده نقش غم ز لوح سینه حافظ — که رخم تیغ دلدار است از رنگ چو گل خواهد

مها ز آن کره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین طلعه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دور یاران جمع — وان ایکاد نخواند و دراز کنید

ز بانگ و نعمه بیانک بلند میگوید — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم بر ده شما ندرد — گر اعتماد بالطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این بود است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — که یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر انکسی که در این حلقه زنده بیسب معشوق — بروی مرده بفتوی من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حواله لب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر آنکه دسترس باشد — ز هر لحاظ خوشم گر ملتمس باشد

ز راستان نتوان عمل عاشقان عجب — که هر کجا شکر ستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک ترشه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس نم یار دست — مرا ز هر دو جهان حاصل این نفس باشد

الهی خلاص کی باشد آن غریق را — که سیل محبت عشقش زبر و زبس باشد

ازین هوس کش مراد دستگاه کونین است — کیم بسر و بلند تو دسترس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به بند و گوید که این چنین باشد

نمیرم هرگز از دست رقابت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چگنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
ور فغان تو خلایق همه برآرند ز یاد

روز و شب غصه و خون میخورم و حق این است
چون ز دیدار تو دورم نرسد هیچ مراد

با تو از چشم من سوخته دور افتادست
ای بسا چشمه خونین که دل دیده نهاد

از پی هر غمزه صد قطره خونم بچکید
چون برآورد دلم از دست رقابت فریاد

حافظ دل شده مستغنی یار است ولی
تو از این بنده دل رفته بکلی آزاد

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید
فغان که رخت من از خوابگه نمی آید

صبا بچشم ترم آبی از رکوبادی
که آب رند کیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف شوند دل که خوش سوادی دارد
ولی غریب بلالش خبر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما دریاب
بهیچ وجه ز کردار بر نمی آید

ز شست صید کشادم هزار سر دعا
ولی چه سود که کاری بسر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

لبیم حکایت دل مست با نسیم سحر
ولی بجنبش مشکین او سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود جانان
بر او اگر ز تو این کار بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ز هر دریچه خون
کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد قلندری داند

وفا و عشر مکن با شباب و رعنایی
وگرنه هر چه تو داری ستمگری داند

بقدر و چهره هر آنکس که ناز خوبان خرید
جهان بگیر و بکار قدر شکری داند

بیا که خاتم دل در سر دوبینه بشد
که آدمی بچه شیوه پری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری این شیوه بری داند

ز راز نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده بسی غرقه ام چه چاره کنم
درین محیط نه هر کس شناوری داند

مرا ز نقطه میان تو حال نیست چرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نظم سخن نکته سنجی داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار نشد ور ختم از اینجا ببرد

گوهر لعلی خوش نرخ کمیاب ترش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

ز هجران و فراقت مستوا ایمن از آن
اگر امروز نبرد دست که فردا ببرد

با غبانان ز خزان بی خبرند می نازم
آه از آن روز که باد تو کلک غا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال جمع کردم
ترسم آن ترک مستانه بیغما ببرد

سحر با معجز بهلوی ترند و لخوش باش
ساحری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق از چه کمین گاه کمان دار است
هر که دانسته شود ضربه زاعدا ببرد

جام مینای می سد ره ما تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

با نگ کاذی چو صدا باز دهد غره مشو
که سها کوی نه خورشید مصفا ببرد

حافظ از جان طلبید غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز بهل تا ببرد

نعش ما در صبا مشک فشان خواهد بود
عالم پر ز کرشمه جوان خواهد بود

ارغوان جام عقیقی ز نسیمن خواهد داد
چشم نرگس شقایق نگران خواهد بود

این بطالول که کشید از غم هجران طویل
تا سر آید ده کل نعره زنان خواهد بود

ای دل از غیرت امروز بفردا مکن
مایه نقد بهار آکه ضمان خواهد بود

کل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و زان خواهد بود

مطربا مجلس انسست غزلخوان بسرود
قند کوی که چنین رفت دهان خواهد بود

ماه شعبان منه از دست قدح کین تاه نو
از نظر تا شب عیدی رمضان خواهد بود

از مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است زمان خواهد شد

از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند
قدمی زن بود ای سرو روان خواهد شد

نقد صوفی بهمه صافی مغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما کز ورد سحری مست شدی
شاهدش رند و شکر خنده و مشوش باشد

غم دنیا و دلی چند خوری باده بنوش
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی بود هر که در و غش باشد

ناز بر درد تنعم نبرد راه مدد است
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی کز ازین گونه نقش برآب
ای بسا رنج که بیجونه بنقش باشد

دلق و سجاده رحافظ ببر و باده فروش
کر شراب آلوده صوفی بیهوش باشد

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند خرقه باری گیرند

خوبتر ز قصه حریفان سمر راف نیست
کز فلک شان نگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی هر هیز بخوبان مفروش
که درین جیل حصاری سواری گیرند

یار ما این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که ز بیدی غمزه هر لحظه شکاری گیرند

بر قص شعر خوش و نالهٔ خوش باشد
خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

از مجله

حافظ ابنای زمان از غم مسکین مباش — زان میان گر تو نوان گبه کناری گیرند

نسبت روی تو کردند بماه و سرو آن — صورت نادیده را الحق نکو تحسین کرده اند

نکته از داستان عشق شنو آنگه بناز — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا دوره که از حکم ازل تدبیر چیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه خونها بر اندازد نگرد — آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین کوزه زندان نخواری میکشید — کین حریفان حد مست جام جهان بین کرده اند

کعبه جانبخش دارد خاک کوی او بدان — عاقلان اینجا بشام عقل مسکین کرده اند

ساقیان بی بهره اند از جرعه اش کاگه ازم — این تطاول بین که با ایشان مسلمین کرده اند

هیچ فرکان در ازو غمزه جادو نکرد — آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

شهپر زاغ و رعنی زنهار صید کس مباش — این کدامست همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
از کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

داغطان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

بنده پیر خرابات بین که در دیوان او — کنج را از بینوایی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

نازپرورد بایان اوجند انکه عاشق میکشند — زمره دیگر بعشق از عجب سری میکشند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را تونگر میکنند

یار این نمود و دلبرا بر خود نظر خود بر نشان — کین همه ناز از غلام ترک اسیر میکشند

خانه خالی کن دلا تا مهتر جانان رسد — کین همه شاکان دل جانان بدر میکشند

گویا باور نمیدارند روزی داوری — کینه قلب دعا در کارداور میکشند

صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که محرم دل در حرم یار نماند — هر گز این کار ندانست در انکار نماند

گر بر و بحر بفرمان تو دارند مهابت — شکر ایزد که نه در بحر و نه بر بند نماند

صوفیان واسطه اند ار گروی همدم نیست — ولی ما بود که در خانه خمار نماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — وین زمان در پی آنهاکه در انکار نماند

هر حریفان در هیچ نکفتند و شدند — شخص ما بود که آویخته بر دار نماند

جز دل من که ازل تا بابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که در انکار نماند

فرقه پوشان در کرشمه بستند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار نماند

از لعل کران دست بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار نماند

گفت بیمار که چون چشم تو کرد در کس — نیمه او نشد و نش حاصل بیمار نماند

بر جمالت چنان صورت چین حیرانند — کین حکایت همه جا بر در و دیوار نماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید
خرقه‌ام رهن می و مطرب و زنار بماند

همانشا که زلفش دل حافظ دارید
سند که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حجاب راه برانداز می ز رخ بکشاط
اگر ز رخ بتو عکسی بجام ما افتد

شبی گناه مرا از افق طلوع کند
بود که بر تو نورش بجام ما افتد

بیا بگاه تو چون باد را نباشد راه
کی التفات بحال سلام ما افتد

چو جا بقدمگه لب تشنه خیال بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

بخاک امید می‌ازین در مرو بزن فالی
بود که دزعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان دهم بسلامت
گزین بشکار فرادان بدام ما افتد

ملوک را که بود خاکبوس این درگاه
کی التفات بحال بیام ما افتد

ز خاک کوی بتان هر که کرد نم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مقام ما افتد

هوس بار بهارم سوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد قرار از ما برد

آمد و کرم بتان رخ خونک چو سیم
زر بدزدید کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بسوی دریا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

دوش دستم بطلبش سلسله غالیه بست
بامدادی خیل مژدم نرگس غمزه ز جا برد

هر کجا بود دلی چشم تو بردز راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت وام ستد دوش بخشی زد
آب می ز آن لب جانبخش بدان ارزان برد

بخت بلبل بر حافظ همگی بر خوش خفی
پیش طوطی نتوان نام هزاران زبرد

هر کرا با سر زلفت سر سودا باشد
با زمین دایره بر دون نهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت خیزم
داغ سودای تو ام شرط هویدا باشد

تا کی این گوهر یکدانه ز دواهی دات
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود و خم زلف تو ام بر سر باد
ور نه هرگز نه ام اندر پی دنیا و مرا

ور این سیاه نه فراز دل شیدا باشد
ازین هرزه ام ار روا نیست چه جای روا

اگر ت میل جوی و تمنا باشد
چون دل من دوی از پرده برون آی مرا

گه گه ار با ملاقات چه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرکرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر آنکو خاطر مجموع یار زیبا دارد
سعادت همدم و دولت قرین و همسر دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آنجا رهی یابد که جان و دل مقدس دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین تو با ما راز دیرینست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر رویی زمین بوسی تو انی عمر جاودان
که دوران تا تو اینها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صد گنج محبت در دل غم پرورد دارد

بلاکردان جان و دل فدائی مستمندانست
که پیش خیر از ان خرمن کمینه خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان
که در هر گوشه صد خسرو و کیخسرو غلام کمترین دارد

حافظ
اگر گوید نمیخواهم خوی عاشق مفلس
بگو بندت نه سلطانی که این هم در همین دارد

هر آنکو جانب اهل نظر دفادار
خدا بین در همه حال از بلا نگهدار

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدار

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات ببرد دست و گه نگهدارد

حدیث دوست بگو یم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

صبا بوان لطیف از دل مرا بنی
زرد لطیف بگویش که جا نگهدارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار ز گفت
زروی بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سرور زود و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بباد کار نسیم صبا نگهدارد

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بخفای فلک و غصه دوران نرود

از ازل بست دلم بر سر لعلت پیوند
تا ابد بر نکند مهر تو از جان نرود

هر چه از عشق تو آن بر دل محزون منست
سرد و دامن تم و از دل من آن نرود

آنچنان مهر تو لند دل من جانی را
که گر سر برود مهر تو از جان نرود

در ره دلبر خوبان دلم مندر است
در و دیوار و چه گنجد که ز بی دربان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

یا دباد انکه زما وقت سفر یاد نکرد
بود اع دل غمدیده ما شاد نکرد

آنچه امروز کمیزد رقم خیر و قبول
بنده هیچ ندانم ز چه آزاد نکرد

سایه تا باز کرفتی ز چمن مرغ سحر خیز
آشیان در شکن طره شمشاد مکرد

بعد ازین چهره بکلنار بشوئیم کرفلک
ره نمودیم بهای علم و داد مکرد

شاید ار بهاک صبا از تو بیابم بوئی
زانکه چالاک تر از حرکت این باد مکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد مکرد

مطربا پرده بکردان و بزن راه عراق
که بدین راه نشد یار و زما یاد مکرد

دل بامید صدائی که بکوشش نرسد
نالها کرد درین کوه که فریاد مکرد

غزلیات تو غزلیست سرود حافظ
که بشنید این ره و بسرود که فریاد مکرد

یارم چو قدح بدست کیرد
باز از رخ جان شکست کیرد

چون سایه فتاده ام بپایش
آیا بود آنکه دست کیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست کیرد

هر کس که بدید چشم او کفت
کو مجتبی که مست کیرد

در بر فتاده ام چو آهو
کو دوست مرا چو دست کیرد

خورم دل آنکه همچو حافظ
جامی زمی الست کیرد

یکدو جامم دمی سحر که اتفاق افتاده بود
از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دکر با عهد و پیمان شکست
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

از مقامات

از مقامات عاشقی بهر کجا کردیم سیر
عاقبت رایات نظر بازی فراق افتاده بود

ساقیا جامی بمن ده تا کنم در عاشقی
هر که عاشق نیست باشد در نفاق افتاده بود

نقش می بستم که کیرم کوشه از ابروش طاق
عاقبت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای هنرمند و ما که دوشم آفتاب
در سر کار خراب صبوحی هم شتاب افتاده بود

حافظ انشا کرد این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی تو منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

رهت چون سوی من دکل از بر صحبت باک
برزبان بود مرا هرچه ترا در دل بود

دل چو از پرده برون رفت نقل معانی میکرد
عشق میکفت بشرح آنچه در و مشکل بود

در دلم بود که بیدست بنالیم هرکز
چه توان کرد که سعی من و دل طل بود

دوش بر یاد مرغان خرابات شدیم
غم می دیدم و خون در دل و با در کل بود

بکشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در غوغا که لاعقل بود

آه ازین جور و نظام کو درین دایره هست
واه ازان بار و ستمکار که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بوا سحاقی داشت
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

فیضی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
کز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
زخم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر نگفتار
سعادت سبز و دولت خویش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن گر بسته کفتی با حریفان — خدایا زین معما پرده بردار
بروی یار زن از ساغر گلابی — که خوابالوده ام از بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می قصدند یاران هشیار
ازین افسون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقش کارپاست — چه سنجد در حق عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بتی چینی و نقش خانه مانی — خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مکو اسرار هستی — حدیث دجله و پل از نقش دیوار
خداوندی بجایی بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت سلطان غضنفر
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت بر راستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود در میان تو — موهوم نقطه ایست نه پیدا نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال لعبتی — از روی مرحمت دل ما را نگاه دار

بادا نهاد دشمن اگر دوست میشود — دارم مصاف با دشمن هم کنار زار
عشقت چو در سراچه دل خانه کرد شد — زین در دل بیرون شوند کز آنهم بانتظار
گر سر بدین قدح تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوا تیو حافظ کنون جواب
در شد شد ری عمش دلم افتا دور دو حار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — بیر اندوه غم و مژده دلدار بیار
تا مگر روح فزا زد دمن یار بگوی — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
نامعطر کنه از بوی نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفا میتوکه خاکم ره آن یار عزیز — بی غباری که بدید آید از آن غار بیار
کام جان تلخ شد از صبر بکن کردم بدست — عشوه زان لب شیرین شکر بیار
نامی و باده ولی نیشوه جانبار است — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با سیران قفس مژده گلزار بیار
دل دیوانه ز زلفش نمی اندیشید — حلقه از خم آن طره طرار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آنقدح آینه کردار بیار
ای هزار از رهگذر خاک کوی دوست بگوی — بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش زلفین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار / بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای بت نامهربان مپرس / باز آ که عاشقان تو مردند در انتظار
دل داده‌ایم مهر تو از جان خریده‌ایم / بر ما جفا و درد فراقت روا مدار
کردی بروزگار فراموش بنده را / زنهار عرض یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / ای دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
بار خیال یار ز پیش نظر مشو / چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابروی غمزه او تیر کمانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / باز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خورم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

بهار

عهد

از دیده

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد / بیدار گرد هان که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
در هر طرف که خیل حوادث کمین گه است / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده‌ام من و دین بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن مگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ میخواری دگر / همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر
ساقی داریم چندانی که می از دست وی / میخوریم و باز میگوییم بیکباری دگر
خرقه پشمینه نفروشیم و بفروشیم زهد / وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دگر
کار اگر نیست کین مستی عزیزان میکند / پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر

حرمت دستار حافظ را بدارای میفروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر / عمر منی که پیر شوی در کنار عمر
عمر عزیز همدم ما باش یک زمان / تا خوش بود بدولت وصل تو کار عمر

جگد

که گذشت اختیار عمر

عمری اگرچه کنه عمرست بیوفا
بادا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار
عمری که بیتو میگذرد در شمار عمر

زینسان کنی عمر میگذرد در فراق تو
از جان خود ملول شدم درگذار عمر

چون بر نیاید عمر دمی اعتبار نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانگ زد که چشم بد از روی دوست دور

هر دم رکوی دوست برآید فراغتب
آری چکونه سنگ نبرد آرکد نفور

در هجر یار صبر کن ای دل مبوی وصل
با بیدلان شبد یا غم نبود سرور

ای کل بشکر آنکه تو بی خار چون شدی
بر عاشقان بیدل شبد لکن غیور

کر دیگران بعیش و طرب خرم و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اکر بحور و قصور است امیدوار
ما را شراب خانه قصور است و یار حور

میخور بیانگ و چنک مخور غصه از کسی
کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور

از دست غیبت تو شکایت کنیم
با نیست غیبتی نبود لذت حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

دلا تا چند ریزی خون دیده شرم از رخ دلدار
بنوش اکنون می و خوش باش و فارغ باش از آزار

منم آخر که جانا نرا ز لعل لوبسه می جستم
دعای صبحدم دیدی که چون آمین بکار آمد

با بلبلان

مرا دینی

مرا دینی و عقبی مرا بخشند روزی خویش
بکویم قول خنیاک اولی بد بستم ز لیف یار آخر

چو با دار خرمن دوستان را بود جان خویش
ز همت توشه بود آرد و تخمی بکار آخر

نکارستان چین دانم نخواهد شد دراید
بکوش کلک رنکین نقشی بر نکار آخر

دلا در ملک تنهایی کز اندوه بکیری
دم صحبت نیابی جز بیاد دلدار آخر

مئی چون باده زانسان دمی چون لعل بی آزار
تو کوئی تا بیم حافظ ندانی شرم دار آخر

روی بما در آکه دل از جان برکیرد
پیش تو شمع آتش پروانه کی کیرد

بر آب تشنه مابین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آو خاکش برکیرد

ترک درویش مکیر ار نبود سیم و زرت
در غمت سیم تنان اشک فشان زر کیرد

چنک بنواز بساز ار نبود عود و نبید
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر کیرد

در سماع آ و سر خرقه برانداز بر رقص
ور نه در کوشه رود خرقه ریا در بر کیرد

صوف برکن ز بر و باده صافی در کش
سیم در باز و ز بر سیم بری در برکیر

دولت کر یار شود کو دو جهان در عوض
بخت بشتی کن و کوی دو جهان زیر کیر

میل رفتن مکن امید دو صد زانی نشین
برات جوی ظفر مژده و کلک بسیاغر کیر

رفته کیر از بر ما آتش و آب دل و چشم
کونه غم زرد و لبم خشک و کنارم پر کیر

حافظ از آسته کن بر دم و کو زاهد را
که به بین مجلس و ترک سر منبر کیر

داعظ را

روی نیاز و وجود خودم ز یاد ببر
خرمن سوختگان را همه کو باد ببر

ماجرا دل بدو گویم و دیده بمطوفان تا
کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید همه بار
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دولت پیر مغان یار کهی باد مدام
دیگری کو بر دنام من از یاد ببر

سینه کو شعله آتشکده پارسیان
دیده کو آب بخ از دجله بغداد ببر

سعی نابرده در این راه بجایی نرسی
فردا کار مبطلبی حضرت استاد ببر

روزه دل کم نفس و عمده دیدار نده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بگریان سیاهم تا کی
یار از خاطر شان اندیشه بیداد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده بیمن آور و این جام غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
بر و از در کهن این ناله فریاد ببر

ساقیا مایه عیش و طرب یار بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

دار دی ورد عشق یعنی می
کوس دریان و شیخ و شاب بیار

سبکند عقل سرکشی تمام
کردنش را زمی طناب بیار

آفتابیست باده و جام
در میان مه افتاب بیار

بزن این آتشی مرا آبی
یعنی آن آتش جواب بیار

گل اگر رفت گو بباد دی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل

غلغل قلقل از نماند که دوست
قلقل شیشه شراب بیار

یا صبوحست و یا خمار مرد
هم تو بودی و هم صبوح بیار

گر همه مستم سه جام بده
تا بکلی نشوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر کناهست گر ثواب بیار

سرو بالا بلند و خوش رفتار
دلبر نازنین و گل رخسار

دل ما برده بعیاری و ناز
از برای خدا نگاهش دار

تا ندیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون بر افشانی
نبود مشک را در او مقدار

بوفا کی بکن و کر بنشین
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی بپرسام بنواز
تا که گردی ز غم برخوردار

حافظ درد مند حیرانست
بنده تست بی زر و دینار

شب قدر است طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار ای خر

من از رندی نخواهم توبه کردن
دلوا دبتنی یا الحجر و البحر

دلم از فرقت ندیدم روی دلدار
فغانها زین بطاول آه از این بحر

برای صبح دمی خاطر خدا
کز این رباط بگیرد بسی مقام شتاب
رخت دلی بستی تخم وفا نکاری
نمرها چنین از جهان از این سپنج سرای

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الریح والخسران فی البحر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین نظر دریغ مدار
بشکرانه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نیو بودی
کنون که ماه تمامی قطر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است بلبل تو شکست
سخن بگو ز لب لعل نکر دریغ مدار
جهان چو هر چه در و هست نقش بر آب است
تو اهل مروت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر
ازین وظیفه زاد سفر دریغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر سماط
برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب مسکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی تو روی یار بین ما روی می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل دلی
کاری بکرد همت یاران روزه دار
دل در جهان مبند ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست نیارم نثار کو
کان نیز کرد شمه ساقی کنم نثار
خوش دولتست خرم و خوش خیر و خرم
یارب چشم زخم زمانش نگاهدار
میخور ز شعر سنده که زیبی دهد مکر
جام مرصع تو بدین در شاهوار
زالجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقد سیه عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان روند
بشتیع شیخ و خرقه رند شراب خوار
گر فوت شد سحور چه نقصان صوم هست
از می گشاده رو که گشایش در آن بود

حافظ چو عزلت تو روزه و گل نیز رو درود
لاجار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و ایمان چکار
کشته یارم مرا با وصل و با هجران چکار
از لب جانان همی یابم نشان زندگی
وصل مرا جان بمن با جان بجانان چکار
کشته عشقم مرا از نشئه دوران چه غم
مفلس عشقم مرا با سنجه و میزان چکار
قبله گر ابروی یار و کوی او آمد چه شد
گر نه مستم پیش مرا با زهره و کیوان چکار
چون که باشد همره و همدم پری پیکر مرا
با بهشت و روضه با مالک و رضوان چکار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه باک با دیو و دربان چکار
صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان ببین
عاشقان دولت با صورت ایوان چکار

حافظ کار عاشقی مستی و کره باز کوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خورم آنروز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار نگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

معرفت نیست درین قوم خدارا بینی
گو برو کوه هر خود را بگزیند یار دگر

یار اگر رفت حق صحبت دیرینه بماند
حایش بد که رود من بولی کار دگر

گر مساعد شود و دایره چرخ کبود
غم بدست آورمش باز به یکبار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان بردند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرق گشتند درین واقعه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگوید بنیوش

ز وصل روی جوانان تمتعی گیرند
که در کمین سر عمرست مگر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان مگذار
که این متاع قلیلست و آن عطا کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که در خوشی بگویم بنالهٔ بم و زیر

دل رمیده ما را که مسکن میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بران سرم که ننوشم می و دگر نکنم
اگر موافق تدبیر ما شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

ای دو بیاله و محبوب چارده ساله
همین بسیست مرا صحبت صغیر و کبیر

کرم چو عود بر آتش نهی و نگدازی
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساقی از آن جام زرنشار جعل
حسود کو کرم آصفی به بین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرو ز بند به تیر

چه جای گفته خواجه و شعر شکسته
که مست شعر تو حافظ به از کمال وزیر

نیستی عشق را گر عاشقی هم راه کیر
پای بر فرق خداوندی کلاه جاه کیر

سنگ غیرت بر سر درویش مسکین خواه زد
داغ حسرت بر دل دین دار دنیا خواه کیر

از سما همت در امور و تواضع از زمین
مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه کیر

تا کی از ترد امنی در معصیت احوال چاه
رو چو مردان حلقه در گاه شاهنشاه کیر

گر چو شاهان بر سریر ملک منت آرزوست
رو چو فرزانگان طناب خیمه در گاه کیر

عشق گوید راز تو با در بند هر نادانی
گر تو مرد راه باشی بین سکندر راه کیر

تا کی از لاسخن گویی بیا ای حافظ
این زمان فکر اک عشق از سوی الله کیر

بر سفر کرده بازآید یکسان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

کربها عرضه باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشای ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی مراد ما نکشت
وا یا یکسان نماند کار دوران غم مخور

ای دل از سیل فنا بنیاد هستی برکنند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

همان بشنو نوید چون بقا دادند ما را از عدم
بمانند اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بسوزد شوق خواهی در قدم
سر زنش گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد نا پدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

هر که سر گردان عالم گشت غم خواری نیافت
آخر الامر او بگنجد غم مخور

حافظا در کنج خلوت شبهای تار
گر بود ورد دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن خوشش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

از آنکه بوی عنبر لطف تو آرزوست
میرد بناف آهوی مشکین ز فر و ناز

از طعنه رقیب نگردد غبار من
چون عود کو بر آتش سودا بسوزمش

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
چون زد رقم بر بندگیت بر جبین ناز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
چون زد اگر بر بندگیت بر جبین ناز

دل از طواف کعبه کویت کجا رود
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هر دم ز هجر دیده چه حاصل وصوکه نیست
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

صوفی گر بی تو توبه می کرده تو دوش
بی طاق ابرو دیو نماز ترا بساز

جون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
شکست عهد چون در میخانه دید باز

حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
بیا یکدل مطبوع خاطر حافظ

برنیاید از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت در دمی شادم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میگریزد هر خطا تیغ مویر اندامم هنوز

نام من رفت روزی بر لب جانان سهو
اهل دل را بوی جان میآید از نامم هنوز

بر تو روزی نیز از خلوتم رو دید آفتاب
می دود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت ارزان دهل
جان بفرمانش سپردم نیست ارزانیم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آبی که من هوش انجام
در میان نخجیر کان غمگین خرامم هنوز

در ازل دادست ساقی از لب لعلت مرا
جرعه جامی که من هوش انجام هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آنچنان کان سیمبر هر دم زند نامم هنوز

بیا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که در تن بی جان جان در آید باز

بیا که رونق این عشرتم چنان برفت
که فتح باب وصالت کرشمه ساز

می که چون بسه رنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی رومی خرت زند اید باز

هوای سینه دل هر آنچه می آرام
بجز خیال جمالت کجا نماید باز

بدان مثل که غریب آشنیت دوست دراز
ستاره می شمرم تا ز شب چه زاید باز

ز خوف باد دی دل مبند چون غنچه
که مرد راه نیندیشد از جه ناید باز

بیا که اهل مطبوع خاطر حافظ
بیوی گلبن وصل تو می سراید باز

تن مرده روان

بیاد کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفت اند نکوئی کن و در آب انداز

رکوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره ثواب انداز

بیا ز ان می گلگون شبی بجامی
شرار رشک در حصه دل کباب انداز

اگر چه مست و خرابم تو تیر لطفی کن
نظر بر ین دل غمگین خراب انداز

بنیم شب اگر آفتاب می تابد
ز روی دختر رز رخ نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده برد در خم شراب انداز

ذخترز چهره

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دریوزه من ماوکی شتاب انداز

حال چونین ملان که گوید باز
از فلک خون جم که جوید باز

نرگس مست او بر و بد باز
هر که چون لاله کاسه گردان کرد

زین جفا خ چون نشوید باز
سبکشاید دلم چو غنچه اگر

ساغر از لاله گون بجوید باز
بس کس در پرده جنگ گفت سخن

بر شش زلف تا نگوید باز
جز خطا طون چشم نیشن شراب

سر حکمت بجا که گوید باز

هرشش

شد

بهر شش موی تا نموید باز

کرچه بیت محرم شد حافظ
کر بمیرد بسر بپوید باز

قمر در عکار

خیز و ز رخ سیه زر آب طرب بناک انداز
پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
ناز از سر نه و سایه بر ین خاک انداز

دل ما را که سر زلف تو چون ما در زید
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که تماشا نکند
آتش از خرمن جم در املاک انداز

غوطه در اشک زدم اهل طریقت گویند
پاک شد اول بس دره بر ان پاک انداز

یار ب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز

عاقبت وادی ما منزل خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

غسل

چون کمال از نکهت او جامه قبا کن حافظ
دین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

علم رسیده بلوای تست شور انگیز
دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار خرقه تقوی و جامه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست خاک بسرین
بیار جام کلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلهم کز آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بیال بر تکنم ریز تا سحر که خسته
بمن دل سیرم همول رود رستاخیز

رهاش غره بیاری خود که در حضرت
هزار تبه در حکم پادشاه انگیز

فقیر خسته بدرگاهت آمد رحمی
که جز دلا تیمانیست هیچ دست آویز

قصه مخوان

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

بشکرانه گر یکی از ملک سیر دمی گوی
بعاشقان و فقیران خویشتن مشمر

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وصال

صبا زمقدم گل راح روح بخش بیار
کجاست بلبل خوشگو که برگشاید از

بهیچ در نرود بعد ازین بحضرت دوست
چو کعبه یافتیم آیم زیت پرستی باز

نبی محسن بحر که زلعبت خواسته ام
که با تو شرح سر انجام خود کنم اغاز

تنم زهجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه جلوه‌ها که زدم بر دل از سر سوز
بموی صبح وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صبا ست محرم راز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفت خانه هنوز

میکشی و نعره میکوئی
توبه کردی ز عشق مانه هنوز

نازنینان ز عشق توبه کنند
عالمی توبه کرد یا نه هنوز

هست مجلس بران و قرار کرا بود
هست مطرب دران ترانه هنوز

خشم معشق نغمه جاودنی
میزند تیز بر نشانه هنوز

درد ریای عشق میطلبی
جان بیا در دود میانه هنوز

حافظ

حافظ خسته در میان آید
میکند یار در زکرانه هنوز

فرار شکر کردیم بکام خویشت یار
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روند کان حقیقت ره بلا پویند
رفیق عشق نداند غم از شتاب و فراز

غم حبیب نهان ز چشم دعوی فتنه
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چو فتنه بود که امشاطه قضا انگیخت
گر از نرگس مست تو سینه بسر مه ناز

بدین بساط کس مجلس منور ست بدوست
گرت چو شمع بسوزند خوش بسوز و بساز

بهیچ بوسه دعائی بگیر از اهل نیاز
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

غرض ز رشته حسنت دل منه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

نشانی که بروی من آمد از غم تو
ز اشک بس حکایت کهن نیم غماز

زهای های شبانم نگشته واقف
بحال من ز ترحم بنیم شب بروی باز

غلغله

فکند نغمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بخیز پیاله بگیر
درین سراچه بازیچه غیر عیش مباز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی ایم باز

امید قد تو میرفت تا رکاب بلند
نمیرفت ز الف تو میخواستم زعمر دراز

غزل سرایی ناهید صرفه نمیبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از صد سلام
بر صدای کاروان بینی و کلباتک جرس

محمل جانان همین بس کانگه بزاری عرض دار
کز دراغت نوحتم ای مهربان فریاد رس

من که قفل ناصحا را خواندی از جنگ درت
کو شمالی خود دم از هجران که تا خندد قفس

عشرت شبگیر کن کایی نرس کاندر شهر عشق
شب رو ایمن تر است از شبهات یا میر عسس

محمل لیلی بران ای ساربان آرام جوی
تا نگه مجنون حالتی آرد بدست آرد نفس

دل ز عیش می سیاه جان بخش نیست بانگ
گرچه میناران ندارند آشنا خود ملتمس

جان سروری کی قسمش قصد دل ما میکنی
گفت اندرین مذهب ما دلبری بگناه نیست

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز نیستان دست بر سر میزنند مگس مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هجران ما مپرس

زانجا که لطف شامل خلق است رحمت است
جرم گذشته عفو کن و ما جرا مپرس

خواهی که روی شوخ شود احوال درد عشق
از شمع پرس قصه زار و هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویش بینوا
آنکس که ما تو گفت ز چون و چرا مپرس

از ذوق هوس صومعه نقد طرب مجو
یعنی ز مفلسان سیمی کیمیا مپرس

درد تو طبیب جز دوا بی عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

با قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش جفوت صحبت ایام بندگی
از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

من درد عشق و سوز تو دارم ز صد یکی
از ذره پرس حال ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بجوی
در یار و وقت را و ز چون و چرا مپرس

درد عشق کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاکدرش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگویم خود از زمانه و دون
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لعل بر کنده ام که مپرس

هست در کلبه گدائی خویش
گنجهائی گشیده ام که مپرس

هم چو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کس از عربده این که مگو آنکه مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی / عشوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / آنچنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخوبی که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهست بس / نسیم روضه شیراز پیک راهست بس

وگرنه منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهست بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهست بس

اگر غمی نگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهست بس

بکنج مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهست بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می صاف و بتی چو ماهست بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهست بس

کوشه گیری

بمنت

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهست بس

بهیچ وجه دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهست بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آواز بگیر / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

صحبت عمر وصالش که بعمری جستم / دست داد است مرا از دو جهان ما را بس

باغ عشرت که در ایوان بملوک ارزانی / ما فقیریم سر کوی مغان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و سخنهای روان ما را بس

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش

مردی خدا شناس که معنی طلب کند / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

در هر دلی که مهر علی نیست کافرست / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

قبر امام هشتم سلطان دین علی
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

از خارجی هزار بیکجو نمیخرم
از قاف تا بقاف منافق سیاه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

دستت نمیرسد که ببخشی ز باغ خلد
باری بپای گلبن ایشان چو کاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش
دلم از حقه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش

پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

وگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزمان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش و حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بهر روی خوب حیران باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی چنگ و سرود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز گیتی دگر نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهره نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید زمان باش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پری وش / حریف مهوش و ترک قباپوش

اگر بوسیده

اگر بوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزند جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست / برو دوشش برو دوشش برو دوشش

دوای تو دوائی تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو بشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوسته تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید باد صبا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود و مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه داشت پنهانش
دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت / ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
تو خسته و نشد این عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر دوستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکنا باد و ما صلبوحسن الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آر و فیض روح قدسی — بجواه از مردم صاحب‌کمالش

کنام قند و مصری بردالخا — که شیرینان نداد‌ند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون‌ست حالش

مگر بیدار ازین خوابم خدارا — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ نوشی چون بیستی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن نگاری سرگشته را چه اندیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست گمان ابروی بت کافر کیش

خیال حوصله بحری بزم مهیات — چه‌است بر سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز اصل خویش

بنازم این همه نوع عنایت شکرا — که موج میزندش آب نیستی بر سر میش

ز آتش طلبان هزار خون بگلبد — کرم بتجربه دستی ببرد لرزش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

توبه

توبه‌ده گله از دوستان مکن زنهار — که شرط عشق نباشد شکایت و تکرار

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بین

در دور پادشاه خطاپخش و جرم پوش — قاضی ز ترس کیفر او شد مفتی سیاه‌پوش

صوفی ز گنج صومعه در پای خم نشست — تا دیده محتسب که سبو میکشند بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهود‌یان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا مگو که سخت بگفتی و هیچ نیست — در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش

عشقت رسد بفریاد گر بینوایی چند — عذرم بنه و جرم بمستی بر او بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسیدای محب خموش

ای بادشاه حسن گدا عاشق تو نیست — تا دیده هیچ دیده و نشنید هیچ گوش

خندان بیا که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوان ز اشک چو لعل بدخشی بنوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافت بانفاس خود بکوش

دوش بما گفت بیان کار روانی تیز هوش — گر شما بنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کار دشوار کز زری — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

دانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[between 1780 and 1820?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23250

File Description:
Part 2

گوش کن پندی پسر از بهر دنیا میدهم
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه اینجا جمله اعضا چشم باید کرد و گوش

بادل خونی لب خندان بباید همچو جام
گی کرت رحمی رسد ای خون دلی اندر خروش

تا نگردی آشنا زین قصه رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام و سروش

بر بساط نکته دانان خود فروشی ترک ده
یا سخن دانسته گو ای مرد دانا خاموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
حافظ اندر حرم ما بخش عیب پوشش

سحر با بانگ غیبم رسد مژده بگوش
که دور شاه شجاعت می دلیر نوش

بیا تا جنگ بگوئیم ان حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم بانگ نوش نوش

رکوه میکده دوشش ببرد و میدادند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای باطن کوش

بجز نشانی جلالش مساز ورد ضمیر
بهشت گوش دلش محرم پیام سروش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز عشق و صلاحیت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا خاموش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن زورش
مگر یکدم بیاسایم ز دنیا و شرورش

سحر گاهی ببستان برد باد از گلشن عرضش
ندانی حرص و آز ایدل شنو از بلبل و از گورش

کمند صید بهرامی بیفکن چام چم بردار
که من معبود این صحرا نه بهرام و نه گورش

بیا تا از می صافیت رازی در دهر نمایم
بشرط آنکه ننمائی کج طبعان دل کور و ش

نظر کردن بدرویشان مبانی نیست در کیشت
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بر مورش

بیاوری که نتواند ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مرخ سلحشورش

سلیمان کو که بر روی جهان بخشش کند دیدی
کنون چون شد درون خاک هر مسکین مهجورش

کمان ابروی جانان نمی بیند مگر حافظ
ولیکن خنده می آید مرین بازوی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد و زرق بآهنگ چنگ نیست
تسبیح و طیلسان بمی خوشگوار بخش

زهر کران بها چو ندهمان بمنخرند
در حلقه چون نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان
خون مرا بجامه رزخدان بار بخش

یارب بدولت گل کنه بنده عفو کن
وین یار جز بسرو لب جو بیار بخش

ای آنکه ره بمنزل مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

ساقی خیال میوه بکدار روی مدار
وین گاه جرعه بمن بیقرار بخش

شکر انه که روی تو چشمان ما ندید
ما را بعفو لطف خدا وندگار بخش

ساقی بجو شاه نوش کند باده صبوحی | کو جام زر زرگار فطانت زنده دارین

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارین | گل دران فکر که چون عشوه کند در کارین
دلربایی همه آنست که عاشق نکشد | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارین
جانی آنست که چون میوه زند در دل لعل | نرین نقل بین که خدمت میکند بازارین
اگر از سوسن و سیمین هوا دور نشوی | بتکی راه بری در حرم دیدارین
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه پیش | این همه قول و غزل تعبیه در منقارین
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری | بحذر باش که سر میکنند دیوارین
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارین
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد اما | جانب عشق عزیزست فرو مگذارین
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه | بدو جامی دو گرانسفته شود دستارین

دل حافظ که بدیدار تو خرسند شده بود
نازپرورده وصالست مجو آزارین

کن آب بادی بلند طبع شعر دلداری حزین | معاشر دلبری شیرین دلستانی طلعتی
الا ای صاحب طالع که قدر وصل میدانی | کوارا باد بت این عشرت که داری کامران
هرانکس را که در خاطر ز مهر دلبری یارست | بسندی کو بر آتش نه که داری کار با دلها
شب صحبت غنیمت دان و دادی چون ندادستی | که فردا نیز از دولت طلب لایه زار حزین

فی کار کرم

این نامه ما بکعبه کی خواهد رسید
ای بادیه پیما بسلامت بروی
این جمله بگفته تو نمی ارزد هیچ
گر در پی او روی بصد شادی روی
ما را بمقام وصل او بار نداد
زان جمله که او گفت بما بار نداد
از جمله عالمی یکی را بگزید
وین یک را هم بهانه ای کرد و ببرید
ما را بدر دوست دویدن عادت
گر او ندهد بار نیامد ما را
این چند روز که ما را بسر کوی تو راه
بگذار تا بخاک درت روی نهیم
حافظ تو ز درگاه بدر کی روی
ما را بدر تو روی نهادن عادت

ای در کار شمست ساقی زر نا میزد | که مستی میکند با عقل می بخشد خمار خویش
عروس طبع را زیور بفکر بکر می بندد | بود کز نقش ایام بدست اید نگاری خویش

بغفلت عمر شد حافظ بیا تا ما بمیخانه
که تنگدلان سرمست یا رند نگاری خویش

بحمد خوب و لطیف است عذار خویش | لیکنش مهر و وفا خدا یا بدهش
دلبرش با دو طفلت دنیا ی روزی | بگذارم و دین شرع نباشد کنهش
من همان به که ز دنیک نکنم دل | کو بر دنیک ندیدست و ندارد نگهش
راهم شراب لعل زدایی میر عاشقان | خون مرا بجام زرنگدان بدادو دهش
چاره سازا بی چاک نیرین دارم | که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
بوی شیر از لف همچون شکر نمی آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
یار دلدار من از قلب دیبان نکند | بیدر و زر دیجان طراری خود باد نهش
در پی آن گل نورسته خدایا دل ما | خود کجا بند که ندیدیم در این حدیقهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آید دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ما زموده ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن و لخت لخت خویش
دوشم زبیلی چه خوش آمد که می برد | گل بوی شنیده گرده زشاخ درخت خویش

ای دل صبور باش کآن یار نشد جفا جوی
بسیار تدرش روی نشنید رنج خویش

خواهی که بخت و بیست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد بیست و سیخهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عار و تاب ترنکند از رنج خویش

ای حافظ ار مراد میسر نمیشود
جمشید نیز دور نماندی ز رنج خویش

من چرا غم دل با خرابانی خویش
میبرند غمزه او نامه دل سوی خویش

گر جلیپای سر زلف تو زهم نگشاید
پس مسلمان کی شود خسته آن کافر کیش

با تو هوسم و از غیر تو بیزارم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش

بعنایت نظری کن که من دل شده را
نرود دلی مدد لطف تو کاری ز پیش

آخر بادنه حسن ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر سوخته دل داده بباد
چشم دارم که بباد آبی از آن لب بر کیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی یابد
گر نیرزد بدل ریش دو نیم ارزان سر میش

ای نفی از کلبه احزان دو سیم ارزانی
گفت بیخشند گنه بنده چو پیش آید شرمندگی

لطف الهی بکند کار خویش
فروه رحمت بسیارند سروران

فضل خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه کوئی خموش

ای خرد خام بیمیخانه بر
تا نه گل آلوده شد دامن کجا

گر چه حالش نه بگوشش دهند
آنقدر اید که توانی بگوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

دادور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه اوش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
از نظر چشم بدش دار کوش

رندی حافظ نه کنه بیست صعب
با کرم یار بوشه جرم عیب پوش

یار ان نوگل خندان که تمنای تست
می سیارم تو ز خشم خسود خشمگین

گر چه از کوی وفا کست بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

عرض حال از دور میخانه نشاید اندرخت
هر کرا این اب خورد رخت بدریا فکنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که بیامی بر سانی بمنش

بادبان کشتی کن از الف سیاه
جامی و لهای عزیزست بهم بر زدنش

گر دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محرم دار ز بان طره عنبر شکنش

هر مقامی که بیاد لب او می نوشند
غلغل چنگ ز ند با نشد خبر از خوشتنش

هر که تر سد ز بلا اندوه عشقش بملال
سر بادند منش نالب باد و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بکرد و جهد جو کاری نمیرود از پیش
بکرد کار ها کرد و بر مصالح خویش

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو صبح گره باز کن که وقت گشاد است

مشو ز گردش ایام تنگدل حافظ
که این سپنج سرای دگر چنین بنیاد است

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ده کوزه‌ای که موسم ناموس و نام رفت

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وان راز سربمهر که در دل مدام رفت

ای دل طمع مبر سر سودای زلف یار
کاشفته‌ای بدست چنین خاص و عام رفت

در بزم دور چند بگردش درآ که باز
گردون ز کام ما به کف صد جام رفت

حافظ ز جور هجر تو شکوه کجا برد
کو را ز پیش تیر تو جان در مقام رفت

ساقی بیار آب طرب‌ناک آتشین
وز رخ فروغ ده شب غمناک ما بسوز

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کاین مدعی نمی‌شود از بانگ چنگ و نوز

ای دل ز عشق شکوه مکن زانکه عاشقان
مقبول هر چه کردند آخر نظر نمود

حافظ چو عشق و فقر و بلا هر سه یار شد
ای دل بشارتی بادت کاین کار کار شد

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ده کوزه‌ای که موسم ناموس و نام رفت

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وان راز سربمهر که در دل مدام رفت

ای دل طمع مبر سر سودای زلف یار
کاشفته‌ای بدست چنین خاص و عام رفت

در بزم دور چند بگردش درآ که باز
گردون ز کام ما به کف صد جام رفت

حافظ ز جور هجر تو شکوه کجا برد
کو را ز پیش تیر تو جان در مقام رفت

ساقی بیار آب طرب‌ناک آتشین
وز رخ فروغ ده شب غمناک ما بسوز

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کاین مدعی نمی‌شود از بانگ چنگ و نوز

ای دل ز عشق شکوه مکن زانکه عاشقان
مقبول هر چه کردند آخر نظر نمود

حافظ چو عشق و فقر و بلا هر سه یار شد
ای دل بشارتی بادت کاین کار کار شد

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ده کوزه‌ای که موسم ناموس و نام رفت

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وان راز سربمهر که در دل مدام رفت

ای دل طمع مبر سر سودای زلف یار
کاشفته‌ای بدست چنین خاص و عام رفت

در بزم دور چند بگردش درآ که باز
گردون ز کام ما به کف صد جام رفت

حافظ ز جور هجر تو شکوه کجا برد
کو را ز پیش تیر تو جان در مقام رفت

ساقی بیار آب طرب‌ناک آتشین
وز رخ فروغ ده شب غمناک ما بسوز

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کاین مدعی نمی‌شود از بانگ چنگ و نوز

ای دل ز عشق شکوه مکن زانکه عاشقان
مقبول هر چه کردند آخر نظر نمود

حافظ چو عشق و فقر و بلا هر سه یار شد
ای دل بشارتی بادت کاین کار کار شد

گر چه چشم شیشه را روح رضا راح شد
جوهر لعل ترا جان و دلم آماج شد

عیب از ژاله چکاند در لالت من بندید
بلی آنکه چو غاظم بر زمین کاه فرض

عاشقان از نام هر دم مشمارید و ما من
میشود در دل کسی تا ید نام ما بندید فرض

گر کند با من چو حافظ همدم اغیار تو
من نرنجم باکدار جز سگ نامد مؤخر فرض

سواد دیده من شد ز آب چشم بیا ای
هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض فرض

بیا کناره بگیریم و آشتی در زریم
گذشته یاد چه آریم تو مضی ما ما

چه تیزی است بخرگان چشم تو که بحسن
بریده جامه تقوی بغمزه چون مقراض فرض

چه عکس زلف رخش در میان چشم فتاد
گرفت دیده مردم ازان سواد بیاض

غزل بقافیه حنا مادای حافظ
مکرر هم از تو کرد طبیعتی فیاض

حسن جمالتو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن تو هست بر همه خلق واجب
سجده نهند کیت بر جمله ملک فرض

از رخ تست مقتبس خور بجهار ام سما
هم خور مین همیشه می ماند بزیر بار فرض

گر لب روح پرور تو گلشکر نبخشدم
کی دل دردمند من سیر شود ازین مرض

بوسه بجا کبای او دست بجا دهد ترا
قصه شوق حافظ باور سانده بر عرض

گرد عذار مارین دور گرفته مشک خط
ماه رخ روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبت که او ز الحیات خوشتر است
گفت روان ز دیده ام چشمه آب مجتمع خط

گر بغلامی خود مرا شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

مهوی کشاده ای پری چون بحسن در آمدی
شد رخ گل چو غرقان مشک کلاب شد سقط

حال سیاه او بران عارض سیم رنگ من
راست بمشک ماند ازان بر رخ ماه یک نقط

گر بعنایت امید هم کرد شمال جان و دل
گاه بآب میکشیم آتش عشق تو چو خط

الحیات حافظا گشته مجمل از نظم تو
کس بهوای دلبران شعر نگفته این نمط

ز چشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجان ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دور بی دوئی
کیا بتو نبت مراجک و ما حراحافظ

اگر چه خمل دلست چو زده لعل من بجانی
بکام من بوسه تو نان بها حافظ

بیان بخوان غزل خوب نیاز ده تر تو
که شورست فرح بخش و غم زدا حافظ

سحر گهی که خورزدان بنالی از سر حال
نگار من کند آمین بگی دعا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز کلمه ات از لطف
مرا بتحفه جان بخش و در رضا حافظ

تو از کجا و امید وصال او زکجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف و خال نباید جان و دل مبند دگر
اگر بحیتی ازین بند و زین بلا حافظ

بامداد آن کبوتر خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد سینه از جیب افق چرخ زنان — روی گیتی نماید سر ز اوراق اوضاع
در زوایای طرنجانه جمشید فلک — از غنون سبک افکند ز بره بانگ سماع
جنگ در غلغله اند که کجا ماند سنگ — جام در قهقهه آید که کجا ماند مناع
طرفه شاهد زیبا همه بند است و فریب — عارفان بر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان میخواهی — که در خود بست عطا بخش و کریم نفاع
وضع دوران نگر و ساغر عشرت درکش — که بهر حالتی هست همان خنده و ضاع
مطلع لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ از باده خوری باش و بنوش گلرخ خور
که از این بیش نمود و رود جهان هیچ متاع

بعد از طلعت گیتی فروز شاه شجاع — نیست در نظر من جهان بکمتر متاع
بیا بیار که چو خورشید مجلس افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
برو ادیب بجام مبل کن این ضیعت — که من غلام مطیعم زبادشاه مطاع
ز مسجد م بخرابات میفرستد عشق — حریف باده رسید ای رفیق تو بوداع
برو ادیب بجام کرو کن این خرقه — که روی خیر نمی بینم از چنین اوضاع

زبده حافظ و طامات با دلول مباش
بساز رود غزلهای من بسرود سماع

دردفا

ای دفا گهر تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشمم می رود — بس که از هجران تو بریانم چو شمع
رشته عمر من مفراض غمت ببریده شد — هم جبان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگون نعل می کردم ز تو — کی شدی روشن بکیتی راز پنهانم چو شمع
از لبان آب و آتش همچنان سیر آمدم — این دل زار و نزار و اشک بارانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در آتش نهاد — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
همچو عالم آرای تو روزم خوش نمی باشد — تا بکی غمخوار و در غم نقصانم چو شمع
سرفرازا گر شبی از وصل خود خرسندیم — تا منور گردد از دیدار ایوانم چو شمع
از شب هجران مرا پروانه وصل تو نیست — ور نه از روز جهانی را بسوزانم چو شمع
اختر از روی من مسکین بشبها ماند — و اندرین محرابها خندان بسوزانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست از دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ خرمنی بر باد داد
آتش دل گر بیابد دیده بنشانم چو شمع

قسم بخمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست باکسم از بهر جاه و مال نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای حریف توبه وداع
ز زهد و وعظ و طامات ملول شد حافظ — بساز رود غزلخوان و می بیار بسماع
خدایرا بمیم نشست و نشوی و قرآن کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

دردفا

بهین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی ز قصهٔ نفرسود و داستان نشناخت

صراحی و حریفی غنیمتند و زمان
که غیر ازین همه اسباب نفی و اثبات است

بعاشقان نظری کن بنگر این نسبت
که من غلام کمینم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جامم تو تشنه ای ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهم صداع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بجهالت بدین کساد متاع

جبین چهرهٔ حافظ خدا چرا بگشاد
ز خاک پای کریمی شاه شجاع

سحر ببوی گلستان دلی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاریک روشنی چراغ

چنان بحسن و جوانی بخویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کسی نداد نشانی ز عندلیب و گلم
نهاد لاله حمرا بجای داغ بدل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسر زنش بسمن
وآن نشاده شقایق بشکل رفته بباغ

کنی چو باده پرستان مراحی اندر دست
کجا چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر ابلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
ور نکند زهی طرب ور بکند زهی شرف

طرف کمر ز کس نگرفت این دل بیقرار من
گر همه سحر همی برد قصهٔ من بهر طرف

از غم هجر تو ام هیچ کشایشی نشد
وز همه سو دلم گرفت بند بجایی بند شد

ابروی دوست کی شود دوستی دلش خیال من
کس ز دوات این کمان تیر مراد بر نهشت

چند نبازم درم مهر بتان سنگدل
یار بدرم نکشید این پسران ناخلف

کز خیال زاهدی گوشه نشین طرف نکرد
مغبچه زهر طرف میزندم بچنگ و دف

بخبر ندارد ابدان بقش بخوان لاتقل
مست بیار مجتبی باده بخور ولا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
بار دش در ربا د این حیوان چوبسن علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شیخ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
که تا شرح دهم با تو داستان فراق

ز بس حدیث غم انگیز گفتم و شنیدم
فزود آتش هجران و هم عنان فراق

مرا بغایت عمرم که باشد امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون ز فخر می سودم
بر استان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر ز آشیان فراق

کنون چه چاره کز بحر غم بگردانی
فتاد نوح صبرم فرو بدان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان کاخر
تنم وکیل بلا و دلم ضمان فراق

ز نوش هجر دلم اندکی بدرد آمد
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو پیر منش را بسیر خیر عشق — که بست کردن صبرم بر سیمان فراق

بپای شوق گر این ره ببر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق بیدل فقیر و بیسر و پا — کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند ز هر ستمگر ای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بجگرگاه نر دیده ای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بجای هر مژه از چشم خون بها ی فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا — کم مباد مرا یاد و از برای فراق

فراق را نرسان یار در جهان وفا — شکسته بنگ زمانه بنای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یکدیگر — که روی هجر مبیناد و خاندان فراق

از بهجت سخن و حافظ چو بیدلان دور نیست
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق موافق — بدست مدام میسر شود ز مردم نیکفق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

مدامی مجلسی و یاری و لبی خندان — که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

دریغ و درد که من این متاع نقد ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

راح رحیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در رخ تو خط دمید است — بکمتر آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه دوری میان تو خود بما نرسد — خوشست خاطر ما از فکران خیال رفیق

بیا که رونق این کارگاه کم نشود — که در کمین کمر بندقاطعان طریق

بجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر ز عشق حقیقت ننگ میدارد — که مهر خاتم جمشید همچو عشق عتیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام
بدین سرود که ما بحه صدم همیکند تحسین

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — وز آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بهر دو بهر چه که داری بخود در بیغ مدار — که بیدریغ رسد روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من — که روزواقعه پاکبرم از سر خاک

چو دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بخدمتی که طریقت بجاست امساک

بهشت سهل فلک راه دیر پیمودن جهنی — جنان نیست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

زنان براوج فلک حالیا ستاره عشق — که خود بود اجلت عاقبت بزیر مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دولت باد مونس دل پاک

ای کرشمه افکنده در بزم شاهان از نمک
داد ستان گو لب در خنده نشان از نمک

گو نمک میریز بر لعلت بر لب بر میان من
زانکه میدانم که بایند ذوق بریان از نمک

میبرد آب گهر لعلت بدریا پیش از لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

شد دلم ریش لب پر شور شیرینت ولی
میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

گشته می بینم دران جا دومی سرمست از شراب
ذوق می یابیم دران چاه زنخدان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم مبنوعی پسته را
دیده هرگز شکر در پسته خندان از نمک

میبرد آب گهر لعلت الحیوان نیست حافظ از نمکدان لعلت
کرچه هرگز کس نیابد الحیوان از نمک

ای دل ریش مرا بالت تو حق نمک
حق نمکدار که من میروم الله معک

در خلوص مینشین از صحبت شکی بخور کین
کس عیاری نزد خالص نشاسد جز محک

تو نئی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
کر خمیر تو بود حاصل تسبیح ملک

با کشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مسند از نمک

کفته بودی که شنودم سخن و دوست بدهم
وعده از حد شد دان نه دو دیدم و نمک

خرج بر همزنم از غیر مرادم کردد
من نه آنم که زبونی کشم از خرج فلک

چون بر حافظ خویشش نکذاری رفتی
ای رقیب از برا و بکذر و قدم نور برک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وکرنه صد دلم از هجر تست بیم هلاک

رود بخواب دو چشمم ز خیال تو مهیهات
بود صبور دل از اشتیاق تو حاشا ک

بفکر سبلت قتلی چو صید تنها ند
بان روی قد طالب ان بکیرد فتراک

عنان نه بکذرم کر میروی بشمشیر
سپر کنم سر و سینه ندارم از فتراک

کر آنچنانکه تو می هر نظر کجا مپسند
بقدر دانش خود هر کسی نهند ادراک

نقش نقش کر از باد نشمیدم بوئیست
زمان زمان چو کل از غم کنم کریبان چاک

کر تو زخم زنی به که دکیری مرهم
ور تو زهر دهی به که دکیری تریاک

بکشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهند روی مسکنت بر خاک

جهان و هوش بهانا میدهم در قصر جانان میکنک
نرکس فتانه مستش عربده آغاز میکنک

رسم انکار خویش را بگذشت زر در خواب خوش
من ز نهیب عشق او چون سیم زر لرزان میکنک

کردم در آشتک و راز آهنکک اهنکک
بردا شتم رقعه نیاز از روی جانان میکنک

کر نیست نرکس مازکرد از خواب چشمان نیمه سر
شد برزخ همچون دهش لعل بدخشان میکنک

کفتکوی بی ادب کفتم سخن مشکین تو
تا کی کسی یابد خبر ای راحت جان میکنک

ترسان و لرزان بردم جمی تا نزد لعل و لبش
بوسی ربودم ناکهان از نیکبختان میکنک

کفتم بخواهی جانها کاندر بدت کیرم دمی
کفتا که اول بشنو از خیر و دشنام میکنک

با ما کجا جوشید آورد دشمن در بردی
با نیک نوا دارد آنرا مرغ سحر خوان میکنک

کفتا که حافظ این قصه در حلق جهان میکنک
برشاه خوبان این دعا بس ورد یاران میکنک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت کام من بحصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ بردز من آن دو نرگس مکحول

چو بر درت منم بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرار گاه نزول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بگو خدمت
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بر از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز رنگ حوادث هرا بیه مصقول

من شکسته بدل زان زندگی یابم
دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که کشته ام ز غم جور روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای دیده
ای آهوی چون تو از حلقه کعبت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سلسبیل

سبزه بر بستان خطت بر گرد لب
همچو مور اند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یار ب این آتش که بر جان منست
سرو کی زاید نشان که کردی بر خلیل

من نخی یابم مجال ای دوستان
گر همه او دارد و جان بس جمیل

بامی من لنگست و منزل بس بعید
دست من کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقای عمر و ناز
باد بر چیزی که باشد زین قبیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای دیده
ای برده دلم را تو بدان سنبل و شمایل
بر وای مشت نیست جهانی بتو مایل

گاه گشتم از دل و گه تیر تو میهمانست
پیش تو چکویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چکویم بزبانان
نیکو نبود معنی روشن بر عاقل

امروز چو جنت ز رخ و کوثر و رودست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میبری و هم غم چه فرستی
جون نیک غریبیم چه جای عتب و جدل

حافظ چو تو با در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای دیده
ای دیده که دل را نگهبان تو کردم
کردی همه خون دل و دامان تو کردم

صد لاف محبت زدی و عهد نکردی
عهدی که ندانم ز تو پیمان تو کردم

ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم
ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم

ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم
ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم

ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم
ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم

ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم
ای آنکه ز من روی بهر سو بتو دارم

بسحر چشم تو ای بت خیال — بزم رخت تو این بت چگل فال
بنوش لعل تو ای زنده کآن — برنگ و بویت ای نوبهار من و جان
بسرو قد تو اغنی بسایه طوبی — بخاک پیت یعنی برشک آب زلال
بطیب خلق تو دنیا شمامه کل — بموی زلف تو نکهت نسیم شمال
بان عقیق لبت کآب حیات بخش — بان گهر که نثار ره بی لسان مقال
بان صحیفه عارض که گشت گلشن گل — بان حدیقه نسرین که شد مقال خیال
بسرو ماه نمایت بافتاب بلند — باسمان شرفت باستان جلال
بجلوه های تو در شیوه های زرین کلک — بنغمه های تو در عشوه های چشم غزال

که در رضای تو حافظ کرا لسفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

گمان چو بر تو کردم بجان بود مرده قبول — زبان زمان بشود از دهان چو شد قبول
کسی که قبله ابروی تو نشناخت اگر — بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول
کشید خنجر کین باز چشم قتالت — خوش آنشهید که از دست دوست شد مقتول
بهر اشاره رحمت بری ز تست عیان — ولی چه سود چو بر من نمیکنی تو ورود
کسی صفورت زیبا تو بدید ای جان — خطاست گر بنگارخ خیر مشود مشغول
سوال بوسه کنم گر من از لبت بنواز — جواب گوید بر بر من ز بی گدای ملول
ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت — خراج کشت غم ای دوست در رشد محصول

خوش خبر باد نسیم شمال — که بما میرسد از زمان وصال
عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان رطل مالامال
یا سلمی و من بدی سلمی — این جبر انتا و کیف الحال
قصة العشق لا تفصلها — فصمت اهنا لسان مقال
عفت الدار بعد عافیه — فاسئلوا حالها عن الاضلال
ترک من سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریای جاه و جلال
فی الجمال الکمال ثلث مناً — صرف الله عنک عین الکمال
سایه افکند جاودانه شب هجر — تا چه باز آورد شب روان خیال
یا رب الحامحامک الله — فرج یا فرج بحق تعال

حافظا عشق و صبا زی تا جند
ناله عاشقان خوشست بنال

ره روان را عشق باشد دلیل — کرده ام من جان براه آرد سبیل
اختیاری نیست بدنامی مرا — فضلی فی العشق فی بذا السبیل
الجامی و مطرب بقرد و سم مخوان — راحتی فی الراح لا فی سلسبیل
موج اشک ما چه آرد در حساب — آنکه کشتی را نداند رودی نیل
آتش روی تبان بر خود فرو — ورنه در آتش نگذرد کس چون خلیل
یا منه پا اندرین ره بی دلیل — یا منه سر در سر این کار کن

یار سوم بلبلانان پیش گیر — یا مده هندوستان بر باد نیل
یا بکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو شو جامه تقوی به نیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خود بخود یدکس دلیل
آفرین بر کلک نقاش تو داد — یک معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسبش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی یابد بدیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف اردو این سخن یا جبرئیل
کس نماند رموزی زین نمط — کس نیارد سفت در زین قبل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست بی قیل و قال

دارای جهان بنصرت دین — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو شکوه — بر روی جهان روزنه جان و دل دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی منقل
تا ناله کلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه منگسل
می نوش و جهان بخش که از لطف کمینت — شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلک تکیه بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظا

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه که کردیم آن گل
کوری خاربغره زنان در چمن درآ — چون بلبلان ترانه کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی همه از برگ نسترن گل
گل در چمن رسید بیا ای مغ از فراغ — یاد و ثنا خواه سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی مجو بلبلان
جان کن فدای خاکره باغبان گل

غمت روح دوا دولت بریست وصالت — بیا که بوی ترا میبری نسیم شمال
الا یا ایها الحبیب قف بر منزل — که نیست صبر جمیلم ز راستان جمال
اسیر بند جفا کشته ام ز بهر خدا — بماند واله و شیدا و مست از ان خط و خال
حکایت شب هجران فرو گذار امید — بشرح آنکه بر افکنده پرده روز وصال
جوابر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که هستن رحلت ز هفت پرده چنگ — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
ملال مصلحتی مینماید از جانان — که کس بخود نتماید ز جان خویش ملال
بخیر خیال وطن نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب دلی
بخاک ما گذری کن که خون ما شد حلال

از نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر گوشه کفتاند در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ... آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سرآید ... از شافعی بپرسید امثال این مسایل

گفتم که یک بوسی بر جان ناتوانم ... گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل

دلدادهام بشوخی شنگی نگاری ... فرصت السبعا المحموده الخصایل

در عین نوجوانی پیری عشق زده بیند ... آنگون شتم جوستان برابروی قوس مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم ... از لوح سینه نقشت هرگز نمیشود زایل

ای دوست شعر حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که مهتم آورا در کردنت حمایل

آنکه بامان جفا کرد چو خاک راهم ... حالی محی لبوسم و غدر قدمت میخواهم

من آنم که بجز از تو نتالم حاشا ... چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

ذره ناچیزم و در کوی تو جانم در باخت ... ترسم آنست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن ... حالیا در خم چوگان تو افتاده راهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز ... آن مباد ار که کند دست طلب کوتاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت ... با همه بادنشمی بندهٔ توران شاهم

هر نیانی نه سحر جام جهان بینم داد ... وانداران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من خاکنشین خیز و سوی میکده آی ... تا در آن آینه بینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظ غمناک ایدوست ... آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم ... جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب لایزالی ساقی و بستان جاویدی ... لبم بر لب نهی ساقی و بستان جاویدی

مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو بنشینم ... سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

شب رحلت هم از بستر روم در حضرت اعلی ... گر از دولت جان دادن تو با تشی بشمع بالینم

صبا الحق ز دلبل کی آشنی ساقا خبر ... که غوغا میکند در سر نوای چنگ و در بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بر در افتادست ... رحال بنده یاد آور ز خدمتکاری دینم

لبت شکر بتان داد و خجلت می بخوارانست ... منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نکته نظمی و کلامش دلپذیر آید ... ندروی طرفه میکردم که حالا کاسد شاهینم

اگر باور نمیداری برو از صورت چین پرس ... که مانی نسخه میخواهد ز روی دلکش مسکینم

وفاداری نه حق کوئی نه کار جهانداری ... غلام صعف تانی جلال الحق والدینم

حافظ بپرس حال عشق و شوق نشی وی خواه
کز باجام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم ... همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هیچ مهری نه بر ادر به برادر دارد ... هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

دختر از بهر خلاف پدر و مادر ... پسر از بهر هوا همبه پدر می بینم

اهلها را همه شربت اکلاب قدحست ... قوة دانا همه از خون جگر می بینم

آسیائی شده مجروح بزیر پالان ... طوق زرین همه در گردن خر می بینم

همه کس روز بهی میطلبد زین ایام — مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
هر کجا میروم و قصهٔ غم می شنوم — هر کرا میکنم و دیدهٔ تری می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
زانکه از این پند به از گنج و گهری می بینم

الم یأن للاحباب ان یترحم — وللنا قضین العهد ان یتندم
ولم یاقوم انا دمن بات عندهم — وفی صدره نار الاسی تتضرم
فیالیت قومی یعلمون بما جری — علی جریح منهم فیعفو او یرحم
بکی الدمع عینی بالجوارح اضرمت — فیا عجبا من صامت یتکلم
ان یوسم الغور او حضرت الربی — ورؤف فی صحرایه البدو تیمم
شعوره الاقطار تقضی من الصبا — وفی شانا عیش الربیع المحرم
بنو عمنا جوروا علینا بجرعة — وفی الفضل اسباب بها یتوسم
ایا من علی کل السلاطین سطوة — ترحم جزاک الله فی الخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و نعمة
وللحافظ المسکین فقر و مغرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مبادا هیچ گه یاران موافق همنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش بلول از جان شیرینم

زنهار

زنهار از آن لبش دور نیست هم غمزه عزیز خون کل — بیا ای باد شبگیری نسیمی زان بما بنشین
جهانی فانی و باقی فدای شاه باقی باد — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر جای من غمگین کسی زین پس بود دمساز — حرام باد اگر جایز بجای دیگری بینم

حدیث از زندگی و این و آن کوته کن ای حافظ
همانا کی غلط باشد که حافظ والد نفرینم

برای طبیبم ار سر کهٔ خمر نیز دارم — بخودم وفا مکن گر ز خود خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز ره بخودی شوم باز — می نوش و جام بردار که ز خود اثر ندارم
غم اخوری از این پس که نمیخوری دگر بس — نظری که جز تو با کس نظری دگر ندارم
اگرم نگونخواهی ز بر خودت برانم — تو برین و من برانم که دل از تو برندارم
زرات کشند زیور سزدت کشند در بر — من مینوای مضطر چه کنم که زر ندارم
من گرچه می پرستم بدهید می که مستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم دل نه خوی اوست
چو بگویدت بگویی سر دل دگر ندارم

بنفشه گر کشد دستش بگیرم — وگر نرگس زند منت پذیرم
گمان ابروی یارا کو بمن تیر — که پیش دست و بازویش نمیرم
غم کسیکه از بامم براند — بجز ساغر که باشد دستگیرم
بهر ای صبح افتاب امید — که در دست شب هجران اسیرم

بغیر از بادهٔ گلرنگ ای ناصح مگو کاری
بیک جرعه جوانم کن گر پیری عیب است

بسی شیرین لبان چون تو خسرو آرزو دارد
که من از پای تا سر بر نکیرم

من آن مرغم که در دامم دو صد سیمرغ و عنقا رم
زبام عرش می آید صفیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
گر آتش نشوم دردی نگیرم

بارها گفته ام و هم بار دگر میگویم
که من گم شده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من ار نظاره در کار جهان حیرانم
که از ان دست که می بردرم در نگریم

دون همتان عیب مدل حیران نکنید
کو همی دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه بادل دمی مجلس و لب یار خوش است
میکنم عیب دل و زان لب و رخسار بشویم

خنده گرچه بشادابی گلبانگ زند
می سرایم شب و وقت سحری می پویم

دامن از کف مرو ای حافظ و میخانه ببوی
کو ملک عیب کسی من شکسته ثنی می پویم

بازآی ساقیا که هوا خواه دولتم
مشتاق بندگی و دعا گوی حضرتم

دارالسلام که فیض جاودان در اوست
بیرون شدن ز نامی ظلمات میرم

هرچند غرق بحر گناهم بصد جهت
تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم

کردم زمانی نظره مشکین ان نگار
دیگر نکرد ای صبا زمکافات غیرتم

عیبم مکن بزندی و بدنامی این نقطه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

بیخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

در ابرویت نظر تا بگوشش نهم چو جان
آورده و کشیده و خوانده و وقف و ختم

من از وطن سفر نکردم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

در باد کوه و دره من خسته و ضعیف
ای خضر پی مجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرا مبوس
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به بین چشم تو خواهد سپرد جان
در ایه خیال اگر بدهد عمر فرصتم

بغیر از نام گر نشنید دین دولتش از دستم
بیا تا بگویم از شفقت چه بر افته بر دستم

اگرچه فرمن عمر غم تو داد بباد
بحکم آنکه غریبم که عهد نشکستم

عجوزه گرچه حقیر است بهر بد دولت
گه از هوای رخت چین بمهر بوستم

بیار باده که عمر است تا من از سر خون
بگنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگرچه مردم چشمی ای نفس هوسی
سخن بکام نمی گوید چرا که من هستم

جلوه نه سرز خجالت برد ورم بردست
که صد هزار بسر با بیاندازد دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم جو خاطر حزینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

چون صوفیان بحالت و قصد متقد — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

روزی بخت چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که ما ز جرا این شیوه نپیم

جانیکه تخت و مسند جم میرود بباد — گر ما خودیم خویش نبودیم که مغروریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

تا بوکه دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ تو پند کمتر و شور زندان کمتر ما — با خاکیان چه سود دم سرد و دل سرد

از جرعه تو خاک زمین رنگ لعل یافت — بیچاره ما که بیش ز خاک زمین نیم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

بشری به السلامة حلت به الندم — لله الحمد معترفا بغایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانش چون خور و سیم در قدم

از بارگاه شاه بخود نقش بسته اند — اینک خطم تو بسر ابرده عدم

بیمان شکن مرا نه کسی بود و شکسته حال — ان المعهود عند ملیک النهی ذمم

میبخش از سحاب اجل آب رحمتی — جز دیده ات شعابه بدون مداد نم

در نیل غم فتاده شهریست عظیم کیف — الان وزندست و ما یقضع الندم

ابدال تو ملک جم مطلب جام جم بجوی — این بود قول بلبل بستان سرای جم

ساقی بیا که موسم عشرت دو وقت گل — بر کن بیا لبود مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این نکته با تو گفت — بسیار کشت شد هر چون کیقباد و جم

حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه
کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی اللجم

بزم تو بسحر گفتم استخاره کنم — بهار تو بشکن میرسد حواره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که میخورند حریفان و من نظاره کنم

برو ز باده دماغ مرا علاج کنید — که از میانه بزم طرب کناره کنم

تخت گل بنشانم می چو سلطانی — زسنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم

زردی رخ و اشک من چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بآب خاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه — مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم

اگر کسی ز بامم حدیث توبه برد — ز بی طهارتی آنرا بخمر چاره کنم

چو عهد با لب خندان بیاد مجلس شاه — بیاله گیرم و از شوق خانه پاره کنم

گرای سکیده ام لیک وقت مستی هین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست درم لقمه بهتری — چرا ندمت رند شهر را جواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه بر یابم — جوان خویش و کهر بار زندگی دوباره کنم

مرا که از تو مناسب نمیرسد معاشی — همان بهست که میخانه را اجاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — بیا تا بر طربناکی رازش آشکاره کنم

بیت بعد قول بلبل بستان سرای جم

بتیوای سرو روان بگلبن و گلشن چکنیم
زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم روئی
نیست چون آینه ایم روی زر این من چکنیم

بروای نامه صبح بگو آن خوره مکیر
کار زلفی قدر مسکین این من چکنیم

برق غیرت که چنین میجهد از سرده غیب
تو بفرمای که من سوخته خرمن چکنیم

شاه ترکان چه بسندید دگر اهل دلم
تو بگیر ار نشود لطف تو من چکنیم

مدعی گر بکند فکر دگر حیف مخور
چاره تیر شب و آه سحر چکنیم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
بنفشه عطسه گردان را بشکر در مجمر اندازیم

چو در دستست دلدارم گلبن مطرب چه می خواهد
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انگیزد
مگر خاشاک ما را بهر او بر رهگذر اندازیم

یکی از زر بدی لافند و در اطلس همی بافند
بیا جانا مشو کژ بر بساط مجلس ما را

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از بهر چمن لاله زری خوشتر بر اندازیم

نصیحتها که کردندم که حافظ می مخور با زن
بیا حافظ که تا خود را بکلک دیگران ندهیم

ان

غم بروان زنوک غمزه تیزم
که بنشین چشم عبارت بیزم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتش ده که مسکین و فقیرم

تو طفلان تکی این زاهد فریبی
بسیب بوستان خلدم نشیرم

خوشا آنم که استغنای تستی
فراغت بکند از شاد و وزیرم

جنان شد فضای سینه از عشق
که یاد خویش کم شد از ضمیرم

قدح برکن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده ام با همفروشان
که روز غم بخمر ساغر نگیرم

مبادا خرقه صاحب طریقی
اگر حرفی کند کلک دبیرم

دران غوغا که کس سر بر نیارد
من از بهر مقال منت پذیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگرچه مدعی داند حقیرم

من آن دم دل ز حافظ برگرفتم
که ساقی گفت با ما کژ مزیرم

غرضست تا ره عشق نپوئی
ندهی ره بای خلق بگیتی نپوئی

تا سر خط سبزه واحد او نگذاری
دریا می یاره خوشبو نپوئی

تا نسپاری دل و عاقل نشوی
زنجیر زلف بتان چون نگیوئی

تا نخوری تیر بلا سینه سپر
بنیاد برگشمه جادو نپوئی

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال شد — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

بی وصل روی دوست دلا سود حاصلی — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

کار از تو میبرد ز نظر ای دلیل راه — انصاف میدهیم که راز رو نهاده ایم

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف — دیگر روی بار بتسکین نهاده ایم

ای دل بعیش کوش که مانند عقل و هوش — از بهر ما سلسله کسیو نهاده ایم

ز ما نشان دلی که دو چشم رسد بما — بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

بر گوشه امید چو نظارگان ماه — چشم اهل بران خم ابرو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ناگفته سلطنت نه بیاد و کرفته ایم

هم جان بران دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بران دو کیسو مشکین نهاده ایم

عمر گذشته تا بامید اشارتی — چشم بران دو چشم جوآهو نهاده ایم

راز نهان خویش چو دانان روزگار — بر طاق دوستان دو ابرو نهاده ایم

کفتی کرحافظا دل اگر نشکند کی است
در حلقهای آن خم کیسو نهاده ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — بسیمی کن و جان بین که چون تو می کذرم

چنین که بر دل من داغ از الف سر کرست — بنفشه زار شود تربتم چو در کذرم

بر استان امیدت نشسته ام در حسرت — که یکنظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر کویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی اخر نمیرود ز سرم

غلام

غلام نرکس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو در دل شکنم

بهر نظر که بما جلوه میکنند کنین — کسی این کرشمه نبیند که من همی نکرم

بخاک حافظ اکر یار یکذر د چون باد
ز شوق در لحد تنک خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز بخت خویش طرب را بروده وصال شویم — ز بندکان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست یا ری ان اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت کران خواب کاهلی بستان — اکر نه کله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دکر نکوشم و مشغول کار خود باشم

بود کر لطف خدا را بخود راه دهد حافظ
وکرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

دل سال نیست که ملک و مال بر نکنم — ز جا کران بدر مغان کمر نکنم

هرکز بمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ساغر نهی نشد ز می لعل روشنم — تا از می عشق دولت رندان نکه دارم

بیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم — از آستان میکده کر سوی طن سفر

کاکلوده کشت خرقه دلی پاکباز منم — تا زر دست یار شهم در بن حالت

کر زر نیابد آنکه هوا خواهی منم

آب و هوای خاکدان عجب سفلی پرور است
کو همدمی که خیمه از این خاک برکنم

حیف است لیلی چو من این رخت حمل جمل
با این لسان عذب که خامش چو بشنوم

تو ران نشسته محجبه که در سمن فرید عشق
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی نهم
در بزم خواجه پرده پندار برفکنم

جز اسم نماده حمایل برادرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از بد و نیک تو بازرست
کامی که خواستم ز خدا نشد میسرم

جامی بده که باز بشادی بر دی شاه
هر آنه سر هوای خوانیت میسرم

راهم مزن بوصف زلال کز خضر من
از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاهم من ار بعزتم نشناسم سزا فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آب خوش کند این طبع خوگرم

در باورت نمیشود از بنده این حدیث
از لقمه کمال و سیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو سر
این مهر بر کرا فکنم این دل کجا برم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
در شاه راه عمر بین عهد نگذرم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
من زین محجبه نام بر اعدا مظفرم

بر کلکتی اگر گذرم جو باد صبح
بوی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر باد رو تو
دادند ساقیان طرب کیمیای ساغرم

مستی ما باب عیب کار بسته نیست
من سیاه خورده هنر خرابات بوده ام

با سیر اختران فلک دانی نسبت
انصاف شاه باد درین قصه باورم

شکر خدا که باز درین اوج ارکاه
طاوس عرش مشنود صیت سنیه ام

تا هم رکاب خانه عشاق محواد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان رد نتوانم ز ذره نیز
من کی رسم تو صلحه کز ذره کمترم

تا بنا من که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش نگرید بک غیرت برادرم

مقصود ازین معامله با زار نیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

گردون جز گرد نظم نیابد ز بنا شاه
من نظم خود چنین نکنم ار که کمترم

شاهین صفت خط طلعت خدیم و دست شکاه
کی بازند التفات بصید کبوترم

ای شاه شیر گرسنه نه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

مال دنیا ندارم و دین طرفه تر که هست
میل هوای منزل سیمرغ در سرم

غرم همین مدح تو صله ملک دارین
کوئی کز تیغ لعلت زبان بسته خورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید و ماه و م

بسمل الاسد بصید دلم گرد حمله کن
بس لاغرم و کژدم شکاری نمیخورم

حافظ خان بحب رسولیت آل او
بر این سخن گواست خداوند اکرم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم
کز کشم رخت بخانه خوش بنشینم

رخت

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان ز غمم راز جهان آگه نیست

بس کن ای فرقه الوده ز دم لاف صلاح
تا شرمسار از رخ ساقی و می نگشتیم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی کم نیست

سر بازاد کی از خلق بیارم جون سرو
کز دهد دست که دامن ز جهان در چینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست تن مسکینم

دل و جانم ز خیال سر زلف تو بجوخت
در کره بادیه اینک نفسی مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند
که مگر دشمن ایمنه مهرا بینم

بنده اصف عهدم و دلم از رنده نگشت
که اگر دم زنم از جرخ بخواهد کینم

من اگر رند خرابات و حافظ شهرم
این متاعم که تو می بینی و کمتر ز نیم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عشق میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت و معشوق وی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

معمار کجا بست بامید حصول علم فرهاد
در راه بانگ مرغ و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین طی کنم

گو پیک صبح ناله های شب فراق
باران چو خته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

باشد بهار خوش می از دولت جوانی
در موسم بهار سخن کی روی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش بینم و تسلیم وی کنم

مجلس چهره جان مشود غبار تنم
خوش آنی که ازان چهره پرده برفکنم

چشمی فیض سزای خود من چون بینم
روم بکلشن رضوان که مرغ آن چمنم

گر از پرهن زرکشم میین چو بگشایم
که بوی راست نهالی درون پیرهنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل رکار خویشتنم

هیچو نطوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست و مسکن و مأوا
چرا بکوی خرابات یافتند وطنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که تا وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیال روی تو چون بگذرد بکلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکنیم بمخزن چشم

سحر ز مشک روانم سر خرابی داشت
اگر نه خون جگر میکشید دامن چشم

ز اضطراب کسی رحم کن که شب نخفت
براه دوست نهد مردمان روشن چشم

سزای مرکبه همت منتظری نیست
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

بخت روزی که دیدم رخ نو دل بمکفت
اگر رسد ضرری خون من بگردن خشم

بیوی مژده وصلتو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن خشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن خشم

خیز تا مقدم مرحبای جانپرور همایون فال را
تا جه داری مژده اقبال اقصای مرا

نامه گو طی کن و سر در سر شنگ نشوی
تا نگوئی که سر شرح آرزومندی خود بر قلم

دستگاه صبر و بنای عشقت نیست
روز آخر حال دلدادگان بپرسی مختشم

نکته کاررد بگنج میفروشان ارزان
صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

گر حریم کعبه جوای آن جمال بی نقاب
نالهٔ دل دان همه خار بیابان حرم

نامه بندار ز هجران جنون عاشق خود در دهر
نالهٔ شبگیر درکار است نوآه صبحدم

گر چنین در حلقهٔ بیداد لعف انفعی بندد
مهره نتوان برد آسان اژدهای افسون مدم

صحبت عشاق بدنامی کند زاهد برو
خوش تکن کن باده ورد است مجلس را بهم

آن گذشت ایدل که خواری میکشی از جور دوست
یار ما را مدتی بیگانه غمز و مختم

مورد جاه و جلال مقصد فضل و کرم
مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مردت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سخا حیف عرض لطف و کرم

رافع اوضاع عیدت ناصب اعلام دین
ماحی آثار عصیان قاطع اطماع و تم

صاحب کافی کجائی خواجه وافی کجا
کافی و وافی تویی ای خواجه صاحب دم

لمحرره

بخت بیدارت جو می آید بصحرای وجود
خفته بیدار گردون هنوز اندر نشستان عدم

آستان منزل دولت که گردون بوسه زد
دار دارین قصر سعلی نقش تاریخ قدم

حیف جودی بی حجابیت نیست امری مختفی
این صدا اصدره شنیدم از کنوه دور جذر اصم

نام نیک اندر جهان خیر است بر بالا تو
از دفاتر داشتن هم خوش طرازی بر علم

سود و زار جهان نیرزد بر نکر حضرت
عزوه نیست الخیر او ندم من نیاز دوقم

قلب بی جوهر ان نیکن کوشه قلب نادرست
هر کرا دل نشکند فیروز بانند لاجرم

هان نه بیداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت یاران دلی با نست اصحاب همم

شرح احوال تو الحق عجایب و غریب
بنده یار کی تواند کرد تشکر این نعم

زینهار ای دل مکن انکار صاحبدولتان
کاندرین سودای کی بوجهل کرد و بولهکم

قال مهجور بود از حال مکبوس مجلس
درد نوش و درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس صاحب تقریر است
علم آصف دیده شه حالیا در حام حم

تا جهان باشد بنیکی در جهانت نام باد
این دعا از انس جان گشت و دل جان بشنوم

دولت تو با دور گردون همعنان باد ای علی
کز محاسب بشنوم حرفی بنا بدش کم

ساقیا می ده که دیگر یاد در رندی نکرد
توبهٔ کلک خواجه هرشو حافظ دردم

چون صبا با دل ما یار ز تن بیطاقست
بهواداری آن سرو خرامان برویم

دلم از دست زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا تخت سلیمان برویم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
بر دل زخم کش و دیده گریان برویم

بندگردم که ازان غمزه بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان برویم

تا رکابش ز جواهر ز غمش بستانم
بارسایان مددی تا خوشدل آسان برویم

بهواداری او ورزه رقص کنان
طالب چشمه خورشید درخشان برویم

در جو حافظ بزم ره زبیابان بپرون
همره کوکبه اصف دوران برویم

خیال روی تو در هر کناره میبینم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه طالب بسیار و همعنان بیشمار شدم
بکردسرو خرامان تو هیچ نرسیدم

هوای خواجگی ام بود بندگی تو جستم
امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره ها که نشانم
ز لعل روح فزایت چه غصه ها که خوردم

کنار چشم سیاه تو بود غمزه دلخواه
که من چو آهو وحشی ز آدمی نرمیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیر ها که نزدی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیاد ای نسیم صبح بیای
که بوی خون دل ریش ازو همی شنیدم

امید در خم زلفت ببرد و زه بگسست
طمع ببود و ز هامت بکام دل نرسیدم

چو غنچه بر دلم از کوی او گره بنشست
که برده بر دل خرمی بیوی بر ندمیدم

بخاکپای تو سوگند ای دیده حافظ
که جان ز تو ورنم از جراغ دیده بدیدم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
ولق طامات بیازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
خنک صبحی بدر میکده شادان برویم

در نهد در ره ما خار ملامت هیهات
از گلستان رخش بر چیدن گلها نرویم

شرم باد از نظر پاک تو بوشیده خویش
که بدین فضل و کرم نام گدایان ببریم

تا توان عهد کرد در ولای تو شکست
همچو موسی ارنی گوی بمیقات نرویم

نقد وقت ار نشناسد دل دانا نکند
این محالست که از ما بصواب آید و خطا نرویم

باده بوشیدن پنهان نه نشان مردم است
ای صبا نکهتی بر آر بما خلعت بریم

فتنه نی یار و ازین سبقت ما غافل نیست
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن از خود چه عجب
ره بجایی نبریم مگر ای همرهان ره بمقامات بریم

گوش نامحرم تو بر کنگره عرش نشست
عالم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

سوی رندان قلندر بره آور حافظ
ولق سجاده و تسبیح بطامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر مفلس نریخت
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بدر دولت بنشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل مذاریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

لذت داغ ندامت بردل ما بگذارم
برسالت بسوی او پاک نهادی طلبم

نقطه خالش بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بخندان
بشکر خنده لبت کف مرادی طلبم

تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سایی تو سوادی طلبم

چون غمت را بنقاوت نتوانم بگذارد
تا با مید غمت در دل شادی طلبم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن هر مغان است بجان بنیوشیم

نیست در کس رم و دور فلک سنگدل زد
اینت بیچاره که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
ماه رویی که بر دستش می گلگون نوشیم

از غبوران فلک روی دل اهل هنر است
چون نباليم ازين غصه چرا نخروشیم

گل بخورشید بر آورد ز رخ نقاب آبی
لاجرم ز آتش حرمان نبسوزد بنشیم

میکشم از قدحی لاله عذاری مدهوم
چشم بد دور که پیوسته بمی مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیمار نی چشم تو بیرد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جانان بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست
دیر گاهست که من جام مسلا بشکستم

عاقبت چشم بدار از من میخانه نشین
کز دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

از بنات عنب دامن نکشم خوش آمد گر نکو
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از ان سوی فنا صد خطرات
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد نرستم

بعد از ین هم ز غم ار تیر کج انداز فلک
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالت مادا
که با فسوس حفا مهر وفا نشکستم

خرم لشکر غم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رایت دانش حافظ بفلک بر نبود
گر ز همخوارگی شمع دلبندت نستم

دی شب سیل اشک ره خواب بمژگان میزدم
نقش بیاد روی تو بر آب بمژگان میزدم

روی نگار و زلف یار طلعت و فرخی بهار
وز دو بوسه بر رخ مهتاب بمژگان میزدم

ساقی بصوت این غزل گر ز سر صدق دلی
میگفتم این سرود و نی ناب بمژگان میزدم

خشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ و نی
فالی بخشم و گوش دریں باب بمژگان میزدم

ابروی یار در نظر دلق سوخته
جامی بیاد گوشه محراب بمژگان میزدم

نقش خیال روی تو ناوقت صبحدم
بر کارگاه دیده بجواب بمژگان میزدم

هر نوع فکر کنه ز شاخ طرب بخست
باز ش بطره تو بمحراب بمژگان میزدم

خوش بود وقت حافظ حال رکنت خویش
بر نام شاه دولت احباب بمژگان میزدم

در نهاد خانه عشرت صنمی خوش دارم
کز تو زین گونه مرا بی سر و سامان داری

کز سر لعف و خوشی نقل و شرابش دارم
من بآه سحرت لعف مشوش دارم

عاشق رندم و میخواره بآواز بلند
کز کجا بانگ زندان قدحی خواهی زد

اینهمه منصب ازان خورد که درویش دارم
نقل شعر شکرین دمی بیغش دارم

در چنین چهره کشا خط زنگاری زد
ناوک غمزه بیا بر زره لطف کزین

من نخ زرد بخونابه منقش دارم
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرانست
بهتر انست که من خاطر خود خوش دارم

دوش دم از یار بهشتی و دریغ آمد بهم
آنکه میکوبند آن بهتر ز حسن

دل فدای او شده جان نیز هم
یار من این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست
کفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان درد و غم میکویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ماست
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وآن سر زلف پریشان نیز هم

چون سر آمد دولت شبها بوصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست در کار جهان
بلکه در گردون گردان نیز هم

نقش خالش خون چشم ما رها
آنکه را خود زد پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از پیر مغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر بوسی و کناری هم
از بخت شکر دارم واز روزگار هم

زاهد بروکه طالع از طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بر باد داری انور و ایمان بصبح
جان میکنند فدای کوی آن دیار هم

بر آن ملک و دین که زر دست و دار آن دین
ایام کان یمین شد و دریا نثار هم

تا در بتیج فلک و طور دور راست
تبدیل ماه و سال فراوان بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش که بر درش
ور ساقیان سیم و فدان کلعذار هم

کوی زمین ربوده چوگان عدل تست
وین بر کشید قبه شاهین حصار هم

عزم سبک عنان تو در جین اردو
این نا مدار مرکز عالی مدار هم

ایران شبانه‌ای و همت محبت نشانه
وز وی جهان پر آه و نبی عکسار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل نبان خوشست فدی خوشگوار هم

آنشد که خشم بنگران بود و داغ کین
خصم از میان برفت و شکر خند کار هم

خاطر بگرد فرقه و دان نه زیرکی است
مجموعه بگوله و فراجی دار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کان نبات جمله شیرینی تو ناز اند
ای آفتاب سایه بزما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر سمن خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
در انتصاف اصف جم اقتدار هم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خرده ام نیز فلک باده بدین نامستی — عقد بندد کمر و در کش جوزا فکنم
جرعه جامم بدین طاق روان افشاند — غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
سایه خوشدلی ار باز بکوی تو فتاد — مسکنم جبهه خود را همه آنجا فکنم
نرم نرم بگذر ای باد سحر زانکه مگر — تا خود زلف سر سودا زده در ما فکنم

حافظ آئینه را بامداد چو صیقل ندهی
من ترا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بامداد — حاصل فرقه زهاد رهاند و ریا
حلقه توبه گر امروز بخون ما دارند — دلق تقوی نه دهد دست فراغ الا نی
ور چو بربوده نه دهد دست فراغ الا نی — جز بیان عارض شمع نبود پروانم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — باز چون نی ز لبانت نفسی نبود نانم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه در شیوه تسبیح نمیست سخن دانم
سر سودای تو در سینه بماند پنهانم — چشم تر دامن اگر فاش نگردی دانم

فرخ سان از نفس تنگ همی آنم کشتم — بهوائی نکند میل که سیر آید شبانم

گر بهر موی سر من حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش سودای خم زلف تو در سر میرفت — گفتگو با خبر تا باد بر این گونه کنم
فاختش را سرو گفتم سر کشید از من و خشم — دوستان از درت ای سیمبر خود را کجا چون کنم
گفته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرما تا طبع سخن موزون کنم
زور دی میکشم زین طبع نازک گاه گاه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا کی — ربع را بهر تو پر نم اطلال را جیحون کنم
شکوه ره بردم بگنج حسن لی با دل بگفت — صبر کردی همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صافی دلان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت جون حسن روز افزون کنم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نور از کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج و مرو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — دل درو بسته چو دیدم گرهی می بینم
نور دل ماه رویان نگر و راه مرو — تا نپنداری کین شمع طربخانه ما بینم
از تو عاشق ورندی و شاهد بازی — همه از تربیت لطف شما می بینم
گیست در دور تو کز جور تو فریاد نکرد — قبله حاجت و محراب دعا می بینم

نیست در دایره یکنقطه خلاف آمد و من
که من این مسئله بی‌رای و ریا می‌بینم

کس نزد بست ز مشک خط دلجویان چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زند راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او راز محبان شما می‌بینم

روزکاری بشد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی از در دام وصل ارم تو در دی میخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

حاش لله کز عذاب روز محشر ایمنم
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه غمزه تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندین نکته نصحت میکنم

واعظا بوی حق بشنید بشنو ای پسر
در حضورش نیز مشکویم نه غیبت میکنم

چون صبا افشان و خیزان میرسم در کوی دوست
وز رقیبان دغل استمداد همت میکنم

خاک کویت تبتیا سازد ز رحمت مانعش
لطفها کردی تنا تخفیف رحمت میکنم

از پی عرض ایمن میکشند رو الامین
چون دعا بادشاه ملک و ملت میکنم

خسرو ملک سلیمان میدهد جاه و حشم
التماس آصف دولت حضرت میکنم

دیده بدین جوشان ای گریه عیب مپوشان
زین در گر بیرانم که من در کنج خلوت میکنم

حافظ در مجلس رندی ننشستم و در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ادا غیبه است

روز عید است من امروز دوران میرم
که دهم حاصل سی روزه بساغر گیرم

دوسه روز است که دودم زمی و ساغر جانم
بس عجایب که بدیدم از این نقصیرم

من بخلوت نشینم بس از این گر بمثل
زاهد صومعه بر بامی نهد زنجیرم

بند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من آنم گر دگر بند کسی بپذیرم

آنکه بر خاکر مسکینه جانان دادی است
تا نهم در قدمش این سر و تن همچو سپرم

ای خرد می سجاده بتقوی بردوش
آه اگر خلق بخوانند که از این تندویم

خلق گویند که حافظ سخن پرهیز نوش
سال خورد میم امروز به از صد دیرم

زدست گیر و مکن خوار زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر بخیر زلفت گیرد دست
وگرنه سر بشمشیر ای یارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که گردانه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

تو از خاکم بجوئی هر گز ای یار
بجای آنکه گوئی هر نثارم

من عیسم نخوان جور دن از این در
که کار آموز آهوی تتارم

چو می خوردم من از پیمانه تو
بهشیاری و بیداری چه کارم

سری دارم چو حافظ بلطف آن پری امید وارم

زلف برباد مده تا ندهی برباد م
نازنینا دلکن تا نکنی نازادم

فرخ برافروز کز فانع کنی از بر کلم
قدر برافزاز که چون سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
سور شیرین بنما تا نکنی فرهادم

یار میکانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

غم کن بر من مسکین و بفریاد م رس
تا بخاک در سلطان نرسند فریادم

می مخور باد کران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی برباد م

شمع هر جمع منور نه بسوزی ما را
یار هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک جور مکن تا نکنی حافظ را
رام شو تا ندهد طالع فرخ دادم

حالیا بیدردی حدت زندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من سبکبار ز منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

گر بویرانه خویشم مکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

از طلاق دو عبادت بکنم گاه که من
کسب صعبیت از آن زلف بران کردم

هیچ دولت نکند در حرم محرم فلک
آن نعیم که من از دولت قرآن کردم

توبه کردم که نبوشم لب ساقی و سبو
میکنم لعب کبری چو اگوش شادان کردم

الکبیرانه

انکه پیرانه سرم صحبت یوسف عنوانست
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع
گر چه در بابی میخانه فراوان کردم

گر بدیوان غزل صد رقم نقش بدیع
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر صبوحی که در کلبه احزان کردم

سرم خوش است بیاک ملنبلی می کوبم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید پیر مغان و ارادتی دارم

کرم نه هر مغان در بروی ما بگشاید
گدای پیر خرابات و افتخار همین

مکن در این چمنم سرزنش بخودروی
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
چنانکه بر درشم میدهند میروبم

غبار راه طلب کیمیای هر دو سراست
غلام دولت آنخاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله بر قدح افتاده زیر پا جویم

شدم فسانه بسر گشتگی بدوری دور
کشیده در حرم عشوگان خویش چو گویم

بیا ری که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

ضمانا غم عشق تو چاره نپذیرد
تا با کی در غم تو نالم شبگیرم

دل دیوانه ازان بند که پذیرد رهنمائی
مگر این بار ز زلف تو بزنجیر کنم

باشد از لطف تو مجموع پریشانی ما
کو مجال که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت عمر تو کشیدم همه هیچ
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آنزمان کار دلی در دو جهان جام مباد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر برانم که وصال تو چنین سهل دهد
من نه آنم که در کوش ننشینم و دیر کنم

دور شو از بر من ای واعظ بیهوده مگو
دل و دین را همه در بازم و تو فیر کنم

نیست امید صلاح از دل و دین حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صلاح از من چه میجویی که رندان را صلا گفتم
بدور نرگس مست سلامت را دعا گفتم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور نمیشود ورو سخن این بود ما گفتم

من از چشم تو مای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

قدیمت بخشد و منجوانمردیم بس خجلت بیار اورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان کجا گفتم

اگر بر من بخشایی شبیخونی حوری آخر
نخطا آرا نمینی که در خدمت کجا گفتم

چکرخون نامه ام خون گشت و در نیم کم نمی ناید
سزای آنکه با زلفش سخن از چین چرا گفتم

تو اتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
زبد عهدی کل گوی حکایت با صبا گفتم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

نقد صنوف صومه در وجه می نهیم
ولق ربا بآب خرابات در کشیم

سرفصل

سرفضا که در آن غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم

بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه زاهدی او تا چو ماه نو
کوبی سپهر و خرمن حوران بر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان بعرفه حوض کوثر بدر کشیم

کام از جهان بران که بنخشد خدا کنان
روزی که رخت جان بمقام دگر کشیم

حافظ نه حد تست چنین نکته های دلکش
باز این کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوان خوش خط خوشخواسته ام
از خدا نادی این یکدم مدعا خواسته ام

عاشق رند نظر باز و میگویم فاش
تا بدانی که چه بیدل هنر آراسته ام

ترسم از خرقه آلوده خودی آید
که بر و پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش سوز از غش ای شمع که آنیک نگرند
بهمین کار بیان بسته و برخواسته ام

با چنین جرم که از دست بشد آخر کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

با سبان جرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آنمه ناکاسته ام

همچو حافظ نجزا بات روم جامه قبا
بو که در بر بکند آن دلبر نوخواسته ام

غنچه زی و حوالی و نرگس بعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک رای و دوستان نیکنام

شاهد از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلستان چون قصر فردوس برین
گلشن پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواهان پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و سرخوش خوار و سبک
نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این عشرت ندارد خوشدلی بر وی حرام
وانکه این مجلس نخواهد زندگی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام ما

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالا من اندر عاشقی روی تمامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا نگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگی برآرد قصه را
چون آه خون افشان هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی روزی از آن سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقشی خیالی میکشم فالی ز دامی میزنم

یا آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

در آن خمار کشم جرعه نمیبخشد
ببین که اهل دل در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع بیش مگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

تو قد تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

نشان موی میانت که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

برین دو دیده گریان من هزار افسوس
که با دو آیت رویش عیان نمی بینم

غم زمانه کشم با فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم نشان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دنیا
بضاعتی سخن دلستان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد و درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوی و حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم از تو غمی آید بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بکمر گوشه مردم دادم

یک نظر دیدم و صد خرقه ملامت خوردم
دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

قصوری بر سنان دارم و قولیست قدیم
که هر است می انجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها نامده ام بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

مگر نیش خودت در سینه من باز زدست
ای نسیم سحری بادهش عهد قدیم

دلبرا زمانبصد امید ستد از دل من
ظاهرا عهد دراین کند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
گر دم صبح بدر باشی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل زود دیگر کن
ورد عاشق نشود به بداد ای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود نبری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت ست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم بسر و صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست چه بندی بنثار
چه براز گوهر نظمی و سخن طبع سلیم

گرچه از آتش دل خون جگرم می در جوشد
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

نقد جانست دلم صرف رخ جانان کردن
تو مرا بین که در اینکار چگونه کوشم

من که آزاد شوم از غم دل خون هردم
هندوی زلف تو حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم ز علی الرغم عدو در خبر
فیض عفوش بهند بار کند از دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر عیب نهان می پوشم

من چه باشم که نوشم نخورد از راه قدم
حکم کرسخن هیچ میان نمیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببر و وقت سماع از هوشم

گره افتاده ز زلفش گره در کارم
همچنان چشم امید اکرمش میدارم

بطرب جمل مکن سرخی رویم کم کو جام
خون دل عکس رخ میمد هر از رخسارم

منم آن شاعر شیرین سخن حاضر جواب
از لبی کلک همی قند و شکر میبارم

پرده مطرب از ره دست مبر خواهد برد
آه کز ناله درین پرده نباشد بارم

دیده بخت بخفت و نشد از خواب بلند
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

یاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا در اینجا نبود آینه او مگذارم

چون منش در کنار یاد کنی ای مه نو
باز گویم که بکو سخن با یارم

دوش مکتوبی که حافظ همدم روح القدس ورما — بجز از خاکه رش باکه بود بازارم

کردمن از سرزنش مدعیان اندیشه — شیوه مستی و رندی عرف دانم پیشه
برچنین مفتی کز خون دل من خالی — نا بدانند که قربان تو کافر کیشم
زهد رندان تو اموخته راهی دگر است — منکه بر نام جهانم چه صلاح اندیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه با درویشم
دامن از رشحه خون دل ما در هم چین — که اثر در تو رسد گر بجز انشی ریشم
شاه شوریده سران و سر سر گردانان — زانکه در حکم خردی از همه عالم بیشم
شوخ خونابه من ای باد بر یار بخوان — کو ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و ار نیستم چه کارم باک
حافظ از یاد خود و عارف حال خویشم

گر ازین منزلگه عزت بسوی خانه رو کم — وگر ازخانه رو م عاقل و در زانه رو کم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه رو کم
آشنایان ره عشق کرم خون بخورند — تا کسم گر ننگایت بر بیگانه رو کم
بعد ازین دست و من لعل چو خورد بر نگر — تا بکی در پی کامی دل دیوانه رو کم
گر نه بینم رخ ابرو تو محراب من چیست — سجده شکر کنم در پی شکرانه رو کم
گر بگویم که چه گفتم شنوی ور نه بگیر — تا در صومعه بر بط و پیمانه رو کم

خورم

خورم آنروز که حافظ بتولای دو زه — سر خوش از میکده با دو دست بیمانه رو کم

گرچه ما بندگان پادشاهیم — پادشاهان ملک صبح گهیم
گه بصبح در آستین و گه بسینه تهی — جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون بشمه کند — مانس آیینه دار رخ چو مهیم
شاهدا رمید از کجت پرسی — ما کلهدان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما دیده گهیم
شاه منصور و دولت که ما — رندی همت بهر سگی که نهیم
دشمنش را زخون کفن بادا — دوستانرا قبای فتح دهیم
زنگ تندویر عیش ما نبود — شیر شرزیم و افعی سیهیم

دام حافظ مکو که باز دهد
که ورا عهد و میثاق دگر هیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گیر سپند طلب جان — چون شمع بماندم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را نپذیرد دست غباری — من نقد روان در پیش از دیده بیارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد بار غبارم

بر لبِ جوی کناری تو شدم ای سیمبر
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من اندیش
از موج بحاری که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو ببدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باده ازان باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از زخم خمارم

حافظ لب لعلش چو بجان عزم ستاند
عمری بود آن لحظه که جانرا طلب آرم

گر دست رسد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سر آنکه بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است دلی نیست
در دست سر موی ازین عمر دراز م

برخیز و رخت مده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

اندم که بیک خنده دهم جان جوانی
مستان ببخواهم که گذارند نمازم

چون نیست وجود من آلوده نمازی
در میکده زان گم نشود سجده گدازم

در مسجد و میخانه خیالت گرم آید
محراب کجا بی ز دو ابرو تو بسازم

در خلوت ما راست ابی نرخ بفروزی
چون شمع درافتاد جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای تو بازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

کو درمتی که خدمت پیر مغان کنم
در پند پیر و دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام
باقی عمر بخدمت پیر مغان کنم

دوشم نوید داد بمن دولت مجلب
امرفند زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر رسید می شکند شیشه سراب
تدبیر این لعین نه بگویتا چسان کنم

آن یار کلغذار که از شوخ خوانده ام
حاشا که روی خود ز دراو نهان کنم

نیخم بگوش گفت مخور می مجلب
گفتم بچشم هرچه تو گوی همان کنم

حافظ مکن فراز رخ خود ز مشک باب
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود انچه من پنداشتم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگوایین در ازان بسیار بود
در نهاد ما جفاها داشتیم

تکیه ما زوی و بنگاهی کس نکرد
جانب حرمت فرو گذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
تا دم همت بر و بگماشتیم

شیوه چشمت فریب جمله کرد
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل باز پس بنگاشتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
کردم کنایتی و مکرر نمیکنم

ناصح بطنز گفت چرا مست میخوری
گفتم بچشم و گوش بهر در نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که بر دارد اعتبار شهر
نارو کرشمه بر سر منبر نمیکنم

بر من فسان حکایت معقول میکند
معذور دم ار حدیث تو باور نمیکنم

شبنم بطلعه گفت بروتا ترا کسی نبیند
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ حجاب پندار جاهی دوست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نکوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق به ارزق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر نکنیم از کم و بیش
کار بر مصلحی آنست که مطلق نکنیم

آسمان نیشی ارباب هنر میکشد
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

خوش برانیم که جهان در نظر راه رو اوست
فلک است سبز زین متوقع نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند ایمن باش
کاتقا نیست که ما کوش باطل نکنیم

گر بدی کرد مسودی و در فیقی رنجید
تو نکو خوش باش گر ما کوش باطل نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت بگیریم ازو
در بحق گفت جدل احسن حق نکنیم

من آن نیم

من آن نیم که ز ترک نشا هد و می کنم
محتسب داند که من این کار را کمتر کنم

منکه عیب توبه کاران کرده باشم پیش ازین
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

وقت گل کوتاه زاهد خلوتی با ما بگو
میروم تا مشورت با ابلهی دیگر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و من بدنام و عشق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

منکه از یاقوت لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

شیوه رندی لایق بود ضیغم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

در چو بیدلی غمزه ناکرده کنون صیدی نیم
بعد ازان از شرم روی گل کجا شر کنم

گوشه محراب ابرو میخواهم بر گشت
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

از خضر پی راه خواهد رفت با ما پیر ما
خاکپای پادشاه از دست او سیر کنم

عاشقان گر کرا نشی می شبید دوست
نادر انجا هم حافظ درس عشق از بر کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم دارا هم بس است
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

عشق قدر دانست من غواص دریا نگذرم
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بس است
کی طمع در کرو فر کاوس و فر کیخسرو کنم

باز گشتم تا بگویم شرح شوق و بیخودی
تا ز اشک چهره در چشم بزرگوهر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
نسیه فردای زاهد را کجا باور کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمان چه بندم شرط با غر کنم

چون صبا گل را بآب زر عقیق آلوده است | کز دم خون کز نظر بر صفحه دفتر کنم

دوش بعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز دوی این افسانه را باور کنم

ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم | ترا می بینم و مهرت زیاده میشود دردم
بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
مدار است اینکه اندازی مرا با خاک در بازی | گذار آرد بازم بر سر تا خاک ره گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دمیدی تا کی | دمار از من برآوردی بگیسوی مگر دردم
بلرزم سبزه و صحرا چه میگردی روان بی ما | سرشک سیمخ میگردد در روان بر چهره زردم
ندارم دست از دامن بخواری در خاک افتادم | چو بر خاکم روان کردی بگیر دامن مگر دردم
شب دل را بتاریکی ز زلفت تاری میجستم | رخت میدیدم و جام ز لعل یار میخوردم
گشیدم در بر ناگاه شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب و جان و دل فدا کردم

تو خون حافظ بریز ای بت چو میدانی حلال بر تو
چو کردی از تو حلال بینم چه غم از خصم و دم سردم

ما برآنیم و تو بیداد و دعائی نکنم | غم هجران ترا چاره ز جائی نکنم
دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دعائی نکنم
آنکه بیجرم و گنه بر بندید و رفت از بر ما | بازش آرید خدارا که صفائی نکنم
در ره عشق گر و سینه ما تنگدله شد | تیر آهی بکشائیم و غرائی نکنم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات بپرس | تا دران آب دهی نشو و نمائی بکنم
مرد از خاطر رندان مجوئی دل و رنه | کار صعبت میاد گر خطائی بکنم
سایر طایر کم حوصله کاری نکند | طلب از سایه بیمون همائی بکنم

دلم از پرده بشد حافظ خوشنوا کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوائی بکنم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم | از پی حادثه اینجا بپناه آمده ایم
ره روی منزل عشقیم و ز سر حد عدم | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدای بدر خانه شاه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم ز ریحان بهشت | بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
لنگر حلم تو می گشتی توفیق گجاست | که درین بحر کرم غرقه گناه آمده ایم
ابر میرد ای بر خطا پوشش بیار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بیندار که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم | محصول دعا بر در جانانه نهادیم
از فرقه صد زاهد و عاقل رندانش | این دانگ که با بربط و پیمانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره بس ازین دهر جفا بار | مهر لب او بر در میخانه نهادیم

در خرقه ازین پس منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم
المنة لله که جویا بمراد دل و دین شد — آنرا که خرد پرور و دولت زانه نهادیم
این کلبهٔ غم را بکرم راه گشادند — جان در سر این کوی بهر نکته نهادیم

قانع بخیال لب تو بودیم چو حافظ
یارب چه کند همت شاهانه نهادیم

ای آنکه طبیب جانی از بهر خدا کن — هم او اران کوش را چون جان شیرین دارم
بگذار ز دیده دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خلق بد گویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم
الا ای هدهد فرزانه بگذر گر بمنعم زمینجانه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
خدا را ای صبا شبهای بستانی دیده بر هم نه — که من در ترک همخانه دل همخانگی دارم
صفایی خلوتی خواهد ازان شمع چگل بنعم — فروغ چشم و نور دل ازان یاد چمن دارم
شکر خوشگوارم هست یارم چون بکام ما رهم — ندارد هیچکس بار چنین یاری من دارم
اگر صد سنگ خیزد بقصد دل کمین سازند — الحمد لله و المنة تنی چون سنگ سنگین دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لافی سلیمانی — چو اسم اعظم یاشد هر که او را هم من دارم
چو در کلبه گدا را آتشش خرمانی الحمد لله — نه میل لاله و نسرین نه ترک نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یار با این همه با قافله لطف ازل — کز درم خسته برانند و معشوقه بکام
ما جرای من و معشوق مرا بس با نیست — هر چه اغاز ندارد نه پذیرد انجام
خشم خوبان مرا خوانه بود جور بباشد — من دلی دارم و صد عیب چنین هم بپذیرم
زلف و خلقا رجور نا رهی فرماید — بروای خواجه که بر تن بلا خرقه حرام
فرغ عرشی که همیزد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
تو ترحم نکنی بر تن مسکین گفتم — فاک و عواک و ایت و تلک الایام
گل نوربرده بنعم بگریم رخ نهای — سرو دمی ناز و خوش منشین خدا را محرام

حافظ ار میل برابر دیتو دارد دنیا
جای درگوشهٔ محراب بگیر ای اهل کلام

ما بمغان نسبت دل از دست داده ایم — همرز عشق و هم ز ننگ و نام زاده ایم
بر ما ببی کمال ملامت کشیده اند — تا کار خود برابر دی ما بگذاده ایم
ای گل تو و دوش خواب صبوحی کشیده اند — ما را ز شقایق نکنی تا داغ زاده ایم
هر مغان ز توبه ما کر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
چون لاله می بده بمن و قدح در میان کار — دین داغ من بر دل پر خون نهاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم که زره اوفتاده ایم
گفتی که حافظا نهمه رنگ و ریا بهل — نقش غلط مخوان که همان بر سیاض داده ایم

بادوستدار روی خوش و خوی دلکشیم
ما هوش چشم مست و دعای صاحب دلیم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو
وقتی بگویمت که دو پیمانه برکشیم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
اشاده ایم خوشدم که سر بسان را کشیم

ما را دم بهشتی و ما در بین سفر
عالی اسیر زلف جوانان مهوشیم

بخت از مدد دهد گه کشم خرسوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشیم

حسن عروس طبع مرا جلوه از دوست
آیینه ندارم از آن آه میکشیم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
ما جوهری مفلس از آن رو خموشیم

از بس که چشم مست در این شهر شد پدید
حقا که می نمیخورم اکنون ز سر خوشیم

شهریست پر ز حسن بیا تا ز شش جهت طیان دهیم
چیزیم نیست ور نه ز هر مدعا بهشیم

حافظ ز ناب فکرت بجا صیقل سخوست
ساقی کجاست تا زندآبی بر آتشیم

منکه باشم که بر ان خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاجم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است رهی مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

ور بدانند که آموخت سخن بر من و باز
که من این طفل سخن نیز بسیار بترم

خورم آنرو ز کزین مرحله بندم رخت
که در سر کوی تو بر سندرقیبان چشمم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

یا بفتح بلند است و تمنا کیر بکو
تا کند یاد شه بحر و بران بر گذرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

فرده وصلتو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

تو لای تو رسنده خوشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گر همان خاک شوم بر سر خاکم بنشان
تا بیا بوس تو از خاک عیان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا بیویت ز لحد رقص کنان برخیزم

یار بی از بر و هر بیت بسان یاری
پیش از آن که چو گرد ز میان برخیزم

گر چه هرم تو شبی دست در آغوشی لیکن
تا سحر کز کنار تو جوان برخیزم

خیز بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نگارنا مه بران چو گریه آغازم
بگریه های غریبانه قصد پردازم

خدا را مددی ای دلیل ره مانی
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت و روی بپوشت
براه میکده اینجا علم برا فرازم

بیا و یار و دیار ا بخشان بگریم زار
که از جهان ره و رسم کرم برا نداز م

من از بلاد جهیم نه از دیار غریب
مهیمنان فقیران خود بسان بارم

خوز زیر پی من کی حساب برگیرد
که باز یا سمنی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
غیر تو من که بجز یاد نیست در دل و مانم

هوای منزل آن یار چون روند گانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیراز م

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند بر خسته دل ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای کاملان جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل و باغ جوان شدم

اول ز حرف و صوت و جود م چو هیچ نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

من بر سر الخوزده نیم یار بیوفا
تو من چو عمر میکذرد و بیر از ان شدم

من آن زمان که قسمت عشقت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

قسمت چو ازلیم بجز اینم نمیکند
چندانکه بیخبر شدم از خود چنان شدم

در شاه راه دولت سر بر نهم بخفت و بخت
تا جام می بکام دل دوستان شدم

زان نرگس سیه همه را مست میکند
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای ماه روی منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو در گز لطف و مدار حسن

در چشم نرگسان تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا خمار حسن

ماهی تافت چون تو خرم از برج نیکوئی
سروی نخاست چون تو قدت اندر بهار حسن

خورم شد از ملاحت تو عهد و لبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یکمرغ دل نماند نشسته نگار حسن

دایم بلطف دایه طبع از جهان جان
می پرورد بناز تر از در کنار حسن

گر دلبت بنفشه از ان تازه و تر است
کاب سیاه میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع بریده که چند نظیر تو
دیار نیست جوی خجسته اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از صحن چمن
مقدمش را مرحبا گویان برو ای گل شکن

خوش نگاری خوشتر از تو بود از ان نشنیده ام
تا نشنیدند بعد ازین هرگز نگاری خوشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاکش درست
هر نفس ما را بجای حرمت می ورد با دسمن

خاتم جم را بشارت داد بخش خاتمت
کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

شوکت پور و پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان الکمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل ازان شاخ برومندان مکن

بعد ازین بشکفت گل تا نکهت بوی خوشت
شهره آفاق گردد بوی پیراهن کنی

گوشه گیران نظاره جلوه خوش میکنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر سانی زنم آنا یک عرضه دار
تا ازان جام جهان بین جرعه بخشد بما

مصلحت ما بعقل کردم گفت حافظا می مخور
سالها می دهد بحکم مستشار و میکنم

ای نور چشم من سخن ما بگوش کن — جون سایه عزت بر است بنوشان و نوش کن

بر ان سخن بیچ که گویند گفتمت — آن ای پسر که پند شنوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله تنها کند دراز — خواهی که زلف یار کنی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت — همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه با عمر و مال چیست — صد جان فدای یار نضیعت نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

بر گرد تو اتبه شدو ساز طرب نماند — ای خنک نالهٔ درکش و فریاد خروش کن

ساقی که جامت از می ساقی تهی مباد — چشم عنایتی بمن درد نوش کن

مست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ بشیشه پوش کن

خواندی دعای فاتحه بر ختم ما بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت حیات

آنکه بپرسش آمدی فاتحه خواندنه مرد — گو نفسی که روح را میکنم از تنش روان

ای که طبیب خسته را روی زبان نمیدهی — کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

گرچه بوقت سنجران سخت دراز مهر کرم رفت — همچو تنم نمیرود آتش مهر از استخوان

بازنشان حرارتم زار و دوا مده بمن — نبض مرا که میدهد هیچ رمند کی چنان

حال دلم چو حال تو هست برآتشش و طپش — چشم از آن دو چشم تو چشمه سار خون ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش میدهد — شیشه ام ار چه میبرد دیده طبیب ما نخان

حافظ از ناز ندکی سر تو داده بنیر منم
ترک طبیب کن بیا نسخه بنیر منم بخوان

ای شام زکوی ما کمتر کن — وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بفر سود — یار شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بکوی ما بایار — خود را بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم بتیغ هجرت — بر کشته خویشتن نظر کن

از زلف کمان کشش بر خیز — وز ناوک غمزه اش حذر کن

ای دل چو نمیروی بمقصود — دم در کش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد — برخیز ز جور او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلست
برخیز و کمر نه ترک سر کن

بالا بلند عشوه گر غمزه غارتگر — کوتاه کرد قصه ما رد در از تر

دیدی دلا کرآخر می ورزد علم — با من چه کرد و دید معشوقه با ترن

مستی و یار یاد حریفان نمیکند — درکش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم بدان زرق و بشوخی نشان دهم — نماز شود ابنک عیان کردار ترن

یاران نماز و نغمه و من عشق و تیغ تیز — یارب بساز کار من ای کارساز من

نقش بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع گریه بسی خنده میزنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

یارب آن صبا بود کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

زاهد ز جور از نماز تو کاری نمی‌شود
هم مستی شبانه سود دگر از من

حافظ ز غصه سوخت مگو حال با صبا
با پادشاه وقت پرورد دشمن گذار من

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

زدست برد صبا گرد گل کلاه بنفشه
شکنج گیسوی خود را بباد می‌بر دی سمن

رسید باد صبا غنچه در هوا دارد
ز خود برون شد و بر خود درید پیرهن

طریق نیایمنود آن صفا ز اهل دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

عروس غنچه برازد نو تنبسم خویش
بعینه دل دین می برد بوصف حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نصف گل آمد بدین ترانه حزین

حدیث نیمه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و قسمی بیار صاحب فن

بخت بد تو شکست جمشید و کیقباد
تاج تو افسر عین دارای دادرا

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تو آفتاب ملکی دهر جا که میروی
چون سایه در قفا تیغ دولت بدو روان

ارکان نیرد جو تو کوهر بهیچ دور
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

ای طلعت تو جان نگر اید بکالبد
وی نعمت تو نیغ نبندد در استخوان

هر آنکسی که دل و فکر نیاید راست
دارد جواب خامه تو بر سر زبان

راست ترا به ابر که آرد شبیه کرد
چون بدره بدره میدهد این قطره قطره

با پایه جلال تو افلاک پایه است
از دست بحر جود تو در دوره داستان

بر چرخ علم مهری و بر عقل فرق تاج
در چشم فضل نوری و در چشم ملک جان

در جنب بحر جود تو انوار ذره کمتر است
صد گنج شایگان بمثل بر امکان

عقل از تو با کرامت علم از تو با شکوه
دین از تو با حمایت و شرع از تو با امان

بودی در دن گلشن از پرده‌دلان تو
در هند بود غلغل و در رنگ فغان

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر
وی داوری عدیم مثال و عظیم شان

ای آنکه ملک تو در جنب همتت
چون ذره حقیر بود گنج شایگان

علمت بهفته رخ بسر ابرده است مقیم
دولت بنهاده حشمت بتعاز بر کمندان

کردون برای سایه خورشید ملک تو
از کوه و ابر ساخته خرگاه و سایبان

دین اطلس منقش زر دوز روزگار
افسر بلندتر بسر خرگاه خویش دان

بعد از کیا ملک سلیمان کسی نداشت
این ساز و این خزینه این لشکر گران

در دشت روم خیمه زدی از غرور لوکوس
تا دشت چین ز فرت بیابان ستان

تا قهر رود تاختی و لرزه او فتاد
در قیصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کشد با تو همسری
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت آرند سیم و زر
در هیبت آورند بدرگه خراج خوان

تو شاد زی بخالق و خلق از تو شاد باش — تو شاد مان بدولت و ملک از تو شاد مان

اینک بطرف گلشن و بستان همیروی — با بندگان بمنزل سعادت بر برران

ای هدهدی که از صف کروبیان دوی — فیض رسد بخاطر مالک ره دران رود

ای آشکار پیش دلت هر چه رو نکار — وارد بهر دره غیب اندرون نهان

داده فلک عنان بارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خود م بران

در کوی عشق افتدت همه بر داده ایم و — در نخبشت فتد همه بر زر داده ایم

خصمت کجا بود بتو پای خود ش فکن — یار تو کیست تا سر خشمش نشان بران

هر کام من بخدمت تو گشت منتظم — هر نام من بخدمت تو گشت جاودان

حافظ خیال ملک مکن ملک جان تو
وین طلعت تو جان جهان و جهان جان

چون شوم خاک ره تو دامن من بفشاندم — در بگویم دل بگردان رو بگردانند من

روی زرین را بهر کس منمایید همچو گل — در بگویم باز بوشان باز بپوشاند من

چشم خود را گفتم آخر نگطه بین من — گفت میخواهی نگر تا چون چنین راند من

در چو شمعش پیش میرم بر غم خندد چو شمع — در برخم خاطر نازک بخاند من

گر چو مردم بر آید جان بتلخی حیف نیست — بس حکایتهای شیرین با زخی ماند من

دوستان جانرا دادم از بهر دانین بندگی — کو بگیری مختصر چون باز می ماند من

او نخوانم تشنه و ما بر لبش گو چون کنم — کام نستانم از و با بر ادبت اند من

ختم کن حافظ گر این گوشه باندرس عشق — خلق در هر گوشه افسانه ها خواند من

چو گل هر دم بپوشید جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیده گل گوی که در باغ — چو مشان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو اسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نکرد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جان چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن

بیا ای شمع اشک از دیده چون من — که سوز دل شده بر خلق روشن

مکن در سینه ام آه جگر سوز — بر آید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در با بپندار — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در با مپندار

چند انکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یار ایمان ده تا باز بینم — چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خارست — کوشم مباد بی او عندلیبان

در مذهب عشق خود نیست — یار مباد اکام رقیبان

با درد نهان نامیار گفتم — تتوان نهفتن درد از طبیبان

ای همنوعم آخر پرخوان جود ... تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ بکشتی شیدای کیست
کز می نشنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ... تا به سرانجام چه خواهد بودن
مزرع کم حوصله را تو غم خود خور کز تو ... رحم انکس کند و دام چه خواهد بودن
غم دل چند خورم هست که تا ایام نماند ... کو نه دل ماند نه ایام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که نشود در ضرب بکام ... وای آخر که بناکام چه خواهد بودن
هر بیجا نه همی خواند نعمای درویش ... از خط جام کز او جام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش ... اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

بردم از زده دل حافظ بدر خانه غم
ما جرای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ... ز رخ ازرق فشان می لا سمان پوشان
درین خرقه بسی آلوده کی هست ... خوشا وقت صفای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین ... چو نوشم داده زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست یکتا ... که از نوشت فتی لعلت چو نالی
تو در خوابی کجا دانی که عاشق ... بشب در کوی میگردد ز خروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم ... که صافی باد عیش دردنوشان

تونا رک

تو نازک طبعی و طاقت نیاری ... کرانیهای سست دلق پوشان
بیاد عین این سالوسیان بین ... صراحی چون دل پر لطف خروشان

زدل کرمی حافظ بر خدر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دلی که چیست دولت دیدار یار دیدن ... در کوی او گدای بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن ... از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن بستان چون غنچه با دل تنگ ... وآنجا بنکته ای چند پیراهن دریدن
گر چون نسیم با گل راز نهفته گفتن ... گر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ... کافر دلول گردی از دست لب گزیدن
گر دست ما صحبت این دولت ار نیابد ... چون یکدریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوی که رفت حافظ از بارگاه سلطان منصور
یارب بیاد دین آور دردسر بریدن

زرد در رای دشمنان نامور کنن ... دماغ مجلس روحانیان معطر کنن
ازان شمایل الطاف خوش که حور بهشت ... میان بزم حریفان چو شمع بر سر کنن
مجاز دیده ادراک شد شعاع جمال ... بیا و چشمه خورشید را منور کنن
تو شاهدان چمن زیر دست حسن توانند ... کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کنن
بخشم و ابروی جانان ببرده ام دل و جان ... بیا بیا و تماشای طاق و منظر کنن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
بیام قصر برآو چراغ مه برکن

بکو بخازن جنت که حال این مترل
بتحفه برسوی فردوس وعود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه بنصحت کند که عشق مباز
بیاله پر مِی کو دماغ را بر کن

ازین فروخرقه که نیک در ننگم
بیک شرشه صوفی وشم قلندر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بدستان ده
بدین وسیله دماغ خرد معطر کن

طمع ببقد وصالتو صد من بنود
حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

پس از ملازمت درس عشق مه رویان
نگار را که کنی شرح حافظ از برکن

نثار لعل لش وروی همچو ارغوان بین
خلاف مذهب اتباع جمال ایشان بین

بزیر دلق ملمع کمند ها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمنی دو جهان سرفرود نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه ز جان طلبند
نیاز اهل دلان ناز نازنینان بین

حدیث مهر و محبت بکس نمی شنوم
وفای صحبت یاران هم نشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاصی نیست
ضمیر عافیت اندیش بیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد بصیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین

شاه نمناد

شاه نمناد وقدان خسرو شیرین دهان
که بنفشه نشکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفتم ای چشم چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زر ت کاسه سیمین خواهد بود
پند من شنو و جز خور و از همه سیمبران

گر این نمونه نبشت منشور مهر تو بود
تا بعشر تکه خورشید رسی خرده زنان

بر جهانگیر بکن و رنقد حیی داری
شادی غم همه جیحون خور و نارکران

بر همان کش مارا که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت یاران شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان تو اند ابهره خونین کفنان

دامن دوست بدست آور و تا دشمن نگذارد
وز بزرگان شو و من گذر از ابله همان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می و لعل حکایت کن و شرب و دهان

گر ز ما کین و نیاز در سر ما خواهی شکن
بنفشه رونق ناموس سمن سیمان شکن

بیا و ده سر و دستار عالمی و انگه
کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گو که ره و رسم دلبری بگذار
بغمزه گو که سیاه ستمگری بشکن

بر آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دو تا قوس صفدری بشکن

برون حرام و ببر گوی خوبی از همگن
بسزای جرعه رونق بری بشکن

هوعطر سای شود زلف مشکبار ادم
چو قیمتین بسر زلف عنبرین بشکن

چو غنچه فصاحت فروش ای حافظ
تو قند را و بنخجوانی گفتن دری بشکن

صحبت شبانه قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

ما بخت خویش و چوخی تر از سوده ایم
با دشمنان قدح نشود با غضاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام و باده صافی خطاب کن

کار ثواب باده پرستست حافظا
برخیز و روی عزم براه صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانگه نقاب بر رخ گلبن و عالم خراب کن

افشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون نشنیهای دیده ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس بیمار خواب را
وز رشک چشم نرگس ما پر خمار خواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و لاف نگار کم گیر
بنگر بروی لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را ز اشک چو آب حباب کن

حافظ وصال مطلبید از زره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

می فکن صف رندان بطری بهتر ازین
بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لست این لطف که میفرماید
نیک خواهست ولیکن قدری بهتر ازین

دلبان

دل آبان یار گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بشنو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

بندگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

آنکه نقش گره از کار جهان باز کند
کو در میکده بفرماید کاری بهتر ازین

کلک حافظ نگذارد بخطا رای صواب
که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای من شد یارب بلا بگردان

مرغ طلوه میماید بر سبز خنگ گردون
با او بسر بگردد بر گرد خشک و تر دان

بنمای عقل دین را پیرون ز حرص و آزم
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ز غول اهرمن بین بزعم سنبل و گل
گرد چمن بگردی همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چشمی بر من گماری خود را بجا بگردان

دوران چو می نپاید بر عارض خط خوبان
یارب نوشته بد را از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بخت چنین بدست است
کز نیکبخت رضای حکم قضا بگردان

شبم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام سبد دیدن

کی پرسی از ان نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود بر ستدن

بر در میکده گفتم که چیست راه نجات
بر اد جام می و گفت راز پوشیدن

سوخاکنیم و بملک میت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کفر نیست رنجیدن

ز رحمت سر زلفش و اتقم و رنی
کشش خویش از انسوی چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ دوست
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مرا و مزرعه شای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

عنان بمکیده خواهیم یافت رزین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

منبوس جز لب دلدار و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطا بر ایشد دن

مرغ دل طایر قدسیست غرض انسان
از تنگنای این قفس ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان کریم و مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن بوستان

چون سیر و زندگانی سدره لوای او
تکیه کند باز ما کنگره عرش را روان

سایه دولت فتد بر سر عالم اولی
گر بکند مرغ ما بال و پر از بهر جهان

در دو جهان نیست مکان امن و جای راحت
کان دوم از معدنست جای دمی از لامکان

عالم علوی نور و جلوه گه مرغ ما
آب جوی او بود کلبن باغ جنان

تا دم دهدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

نکته دلکش بگویم خال انمه رو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع صحرای منست

عقل و جانرا ایسته زنجیر آن گیسو ببین
گفت چشم نیم مست و غمزه آن آهو ببین

حلقه

حلقه نفس تماشا خانه باد صباست
جان بصد صاحبدل الخایسته یکمو ببین

عابدان از آفتاب و لیل ما غافلند
ای ملامت گو خدا را الوبین و رو ببین

لرزه بر اعضای مه راز رشک آن مهر مو
نافه را خون در جگر زان طره عنبر بو ببین

زلف دلدوزش صبا را بند بر دل می نهد
با هواخواهان ره رحمت نیکو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیگانه شدم
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

از دراز دستان منصور ای فلک عبرت بگیر
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ از در گوشه محراب می نالد دوات
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

یار ما آن اهوی مشکین بخیتن باز رسان
وآن سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت برگشته ما را به تسلی دریاب
یعنی از جان برفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو ادی تور سند
یا بیدی مرا نیز بمن باز رسان

تنگ گل گشت عیش از گذر گریه من
یار آن گوهر خندان بچمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که ز دست از نظرم
بخت عنقا بخم زلف و زغم باز رسان

سخن آنست که من بنده بخواهم حیات
بشنوای چاپک خوش گیر و سخن باز رسان

آنکه بوسش وطنی دیده حافظ بادست
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای آفتاب ابنه دار جمال تو
مشک سیاه مجمر گردان خال تو

صحن بستان از دیده بستم ولی چه سود
کین خانه نیست در خور خیل خیال تو

این نکته سیاه که آمد مدار نور
عکسست در حدیقه بنین خیال تو

تا پیش شاه تخت زردم تهنیت کنان
کوفرده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان حلقه بگوشان ارادتند
کو شیوه ز ابروی همچون هلال تو

بر اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه
کاشفته تر ز باد صبا شرح حال تو

بر خوان بوی گل زور آشتی درای
ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو

مطلوع تر ز نقش تو صورت نبست بار
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض گدای خفا کنم
شرح نیاز مندی خود با ملال تو

حافظ در این نکند سر شکایت کی آب
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ای خوبهای ناد چنین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

هر کس ز شهد میرد از خد بروی خرام
از جا نفد ای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیاید نش که نوشد گناه تو

آرام خواب جوی و جهان را بسیب تو
زان بند کنار رد دیده و دل بکیه گاه تو

با هر ستاره سر سکاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از ما جدا شدند
ما ئیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ

حافظ طبع میرزا غیاث که تست
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از کوکب والای تو

آفتاب حسن را هر دم طلوع مسعد
ای کلاه خسروی خیره بمه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع حکمت یابد از ان اختلاف
نکته هر کز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرت مختاست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

الحیوانش ز مشقار بلاغت میچکید
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

حافظ اندر حضرت لطف علامی مترسد
برامید عفو جان بخش و جهان بخشای تو

ای همک آشنا خبر ما یار بگو
احوال گل بلبل شیدا ز سر بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مجو
با یار آشنا سخن آشنا بگو

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

جان بر درت فدا نظر ما منی دریغ
رخ بر ز ما مپوش چو جان میرما بگو

هر چند بی ادبیم تو ما را ببان مگیر
نادانه ما جرای گنه گدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت بود گذار — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

فرخ همی نمود مرا دوش بخت من — آخر تو دانی آنچه بود رای صاحبگو

برهم چو میزدند سر زلف مشک بار — با ما سری چه داشت خدا را بگو بگو

بر این فقیر نامه ان نخستین گواه باش — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آن می که در سبو دل عاشق بشکوه بود — کی در قدح کرشمه کند سا قیا بگو

ما گوش وار صوت استماعی میکنیم — با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست تو تیا است — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

دلها ز دام زلف چو خوبان خاکی فتاد — با این عرب بادیه چه گردد از هوا بگو

حافظ گرت مجالس شه بار میدهند
می نوش ترک زرق و ز زهد خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست هیچ سرم جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه بجایی کنا هکاران است — بیار باده که مستظهرم بحرمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بنهی — که زد بخرمن ما آتش محبت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت زهد بی محبت او

بیار باده که دود شبم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

صد آفرین خدا بر دلای آن طوفان — که از شراب کهن ما نیم لذت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت او — که نیست چیز کرم در جهان خلق رغبت او

نمیکند دل ما میل هیچ مذهب و قول — بنام خواجه بکوشیم و در ولایت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تا ب نفشه میدهد باد از طره تو بوی — پرده غنچه میدرد خنده دلکشای تو

ای گل خوشنسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان — کی بود آن مقال عالمی میکشم از برای تو

بهر خدمت درت من خاکدرت بهشت من — عشق تو سرنوشت من مهر تو رهنمای تو

دولت عشق بین که چون از سر فخر و مکنتم — گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گر چه نه در خور همند — این همه نقش میزنم از طلب وفای تو

نشو و نمای دین و دل سوز غمت بآن تقرب دور — کین سر پر هوس نشود خاکدر سرای تو

ناشکیبم ز چشم من تنگ که خیال تست — جای تنگست چشم من بیتو مباد جای تو

دلن گدای عشق را آنچ بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خوش نشست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد فرخ سخن سرای تو

خط عذار دوست که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک ندارد سپاه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست — آنجا جمال جبهه حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار
کاینه است جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این بود من که نامه من سیاه ازو

صوفی مرد بمیکده بی طریق عشق
بنگر که کار من بکه بیان رسید تباه ازو

عاقل چراغ می برد آفتاب دار
کو برفروز شعله هر صبحگاه ازو

آبی برو ز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر ستر و غفران گناه ازو

ایا ازین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

سلطان غم هر آنچه بگوید بگو بکن
من بنده ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون بندی تمنای شاه نو
زانجا برون نیست دلم را پناه نو

عمریست با دلم ز سیر ان لب است
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفتون عیار عقل بسی دیده ام ولیک
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر در ین کهنه کشت زار
انگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال دمانو

نسکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر اتابک غازی کلاه ازو

حافظ جنان بمیر ز هجران من وفات
در سر حدیث عشق بر و خوان از و مشنو

گلبن

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو کز رخی باد بمید هد ولی
کو سمن سخن شنو کاو دمیده اعتبار کو

مجلس اهل عیش را غالیه مراد کو
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن دو روزه کم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر کهی مگر لاف ز روی تو زند
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت بگو ز لعل من بوسه بداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قوت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن جان کنیج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

زردی

مطربا خوش بنال که بگو تازه تازه نو نو
باده دلکش بگو تازه تازه نو نو

یاصنمی چو یعنی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان ز لعل او تازه تازه نو نو

ساقی سیم ساق من ای تو در و دمان من
زود که بر کنم سبو تازه تازه نو نو

هر ز حیات کی خوری کز نه مدام میخوری
تا بتوانت بکام گو تازه تازه نو نو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش نگار رنگ و بو تازه تازه نو نو

باد صبا چو بگذری بر بر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه تازه نو نو

فرع بسر فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای کج نجنبیدی خورشید مگر
گفت با انهمه از سابقه نامید مشو

اندرین دایره مینای خود بت حلقه بگوش
در قفای خوری از دایره خویش مرو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کان عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک مجرد چو مسیحا بفلک
که چراغ تو بخورشید رسد صد بر تو

گوشوار درد لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آسمان کیست فرو رفتن این عظمت کاید عرش
خرمنی من بجوی خوشه پروین برود جو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که بردارد از ره خورشید گرو

استن زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشم خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خوابست چشمستی
نگارین گلشن روئیست مشکین سایه بان ابرو

هلال عید تا خم زین غم گردون مشکینش
چه باشد گر کند ماهی طواف آسمان ابرو

همیشه چشم بینش تا کمان چین ورزه باد
که از بهر شکار آمد بر آن صید کمان ابرو

رقیبان عاقل و ما را ازان چشم و ازان غمزه
هزاران گونه بیغام است و حاجت در میان ابرو

تو کاو دل می بندی بقای از زلف و می ترسم
که محرابم بکردانند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیر از زلف و خط و کاکلت زارست
که بیمار است چشمت زارش همیگردد جهان ابرو

دلا هجر و بپرور تا نگوید کس چنین حرفی
که آنرا آنچنان چشمست و این را اینچنین ابرو

گر آن مرغ زیرک بود حافظ در بلاد افتد
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت کس در جهان ندیده

در قصد جان عشقی ای بردی چشم مستت
کاه این کمان کشیده کاه آن کمان ندیده

همچو تو نازنینی سرمایه لطافت
کیتی نشان ندادست ایزد و نیافریده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک خون طپیده

از سوز سینه هردم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری یا خواجه یار گویم
گر غمگسان مسکین دل برده و دزدیده

من ننگ و نام روزی بر باد کی فشانم
گر او فتد بدستم آن مسوه رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
الی رب دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذان العلامه

هر جند کاز موزیم اندوه نبود بهبود
من حرب المجرب حلیت الندامه

با دوستان مروت با دشمنان مدارا
کالشمس فی الضحا یا یطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دل دگرگون
فی قربها عذاب فی بعدها غرامه

گفتا غمت سرآمد گر دوست دست گیرد
والله ما رأینا خیلا بلا ملامه

حال درون پریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از اشک چشم دیده

حافظ چو طالب آمد جامی بگیر و شعری
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

چراغ روی تو بر اشمع کشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقهٔ زلفش کشت پروانه

ببوی زلف تو جان بداد و نیست چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آستان رخ زیبای او بجای ببند
بغیر خال سیاهش مگر ندید بدانه

من شکسته ز غیرت زبا فتادم دور
نگار خویش خود دید و بست با دگرانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او کشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانه
که هرز بان بنرم خبر حدیث بمانه

بمژده جان بر ضا داد شمع در بفشی
ز شمع روی تو اش جان رساند پروانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم دمی کز شمامه دلخواه
که در هوای تو بر جاست تا مداد و گاه

دلیل راه شوا می طایر خجسته لقا
که دیده آنچه ز از شوق حال آمده گاه

بیا د شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می نیارم زهی خجلت
گر تو عفو کنی ور نه حیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت دل ز طرف تو مهر
سپیده دم که صبا جان دهد بشاخ گیاه

ز شوق روی تو روزی گر در جهان بروم
ز تربتم بدمد سرو گل بجای گیاه

بده بخاطر نازک ملامت از می و رود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

دارالرحی

بر سر ای میغان فرشته بود آب روده
نشسته بر صلای شیخ و شاب روده

سبو کشان همه در بند کین و بسته کمر
ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز نار غمزه غلامان شیر گیر سیاه
شکر شکسته دکل رخته رباب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه رخ و حور و پری کلاب زده

گر دو این کنه تو کردی ضعیف همت رای
ز کنج خانه شده خیمه بر حراب زده

عروس کنج دران حجله با هزاران ناز
کشیده و سمه بر برگ گل خضاب زده

سلام کردم بامن بروی خندان گفت
که ای حمار کرین مفلسی شراب زده

وصال دولت بیدار بر سمت ندهند
که خفته تو در آغوش دولت جواب زده

فلک حسینه کسن شاه نصرت الدینست
بیا بپین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر تهنیت
زبام عرش صدین بوسه بر حباب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بر میکده خواب آلوده
خرقه پرده و دین و سجاده شراب آلوده

ابر افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای ره روی خواب آلوده

نشستی و شوی کن و انگه بجز ابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح چو یاقوت ناب آلوده

بطهارت روی و منزل بهری و مکن — خلعت شبیب بتشریف بیاب آلوده

آشنایان عجم غرقه درین بحر عمیق — غرق نگشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شود از جاه طبیعت بدرای — که صفای ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جام جهان فر کمل باکی نیست — که شود فضل بها از می ناب آلوده

گفت حافظ تو برو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کان همه در خون جگر گشته چو لعل — صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یا قوت جانفزا این از آب لطف زاده — شمشاد خوشخرامش در ناز پرورده

لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و مالا — روی لطیف و لکش چشمی سیه کشیده

آن ابروی سیه چشم از دام من برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب — وان رفتن خوشش بین و آن کام از رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر مبیداز — تو بیا وفا ندارد رای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت از چشم و لف و غمزه — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

هر کس که کرد و بیند در شان ما و تو گفت — یارب که مدعی را با وا زبان بریده

کرخاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفته باده با جنگ و چغانه

نهادم عقل را توشه ز مستی — ز شهر هستیش کردم روانه

نگاری میفروشم غنوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

سر خالیست از یکتایه می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه

ز سانی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نه بندی را میان طرفی کمر دار — اگر خود را نه مینی در میانه

بر و این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

بده کشتی می تا خوش برانیم — از این دریای ناپیدا کرانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف جز از وصل و صالی — که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معما ایست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تا کشش بر سر کش — کجام باده کز لعل دلخواه

ما را به تشنیع افسانه کردند — بیران جاهل وشیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — واز فعل عابد استغفرالله

کاو میندادان عجم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

جانا چه کویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

شوق لبت بُرد از یاد حافظ
درد شبانه درس سحرگاه

عید است و نوبهار و گل و سایهٔ چمن — بنگر بروی یار و بکف جام می نهاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست و بقچه می بدست داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — کز عاشقی طرب جو با شاهدان ساده
این زهد پارسائی بگذشته خاطرت بس — ساقی بده شرابی تا دل قوی کنم زاد
گل کرد فتنه‌ای حریفان غافل چرا نشستید — بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام و باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چه پرده ساز د شاید اگر بگوئی — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
من بنده عاشق و الکاه تو — از توبه کردن تا تو نفور الله
ما نسخ واعظ کمتر شناسیم — جز یاد جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دولت آه
رخ برنتابیم از راه صدمت — سر برنداریم از خاک درگاه

از صبر عاشق بهتر نباشد — صبر از خدا خواه و صبر از خدا خواه
الصبر مرّ و العمر فانٍ — یا لیت شعری فیما یُلاقاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
جهد است جزو و کار است کلّ و بخت است یاری

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا کونین بفرمان داده — این چنین مایه در انداخته یعنی چه
شاه خوبان جهان منظور گدایان شده — قدر این جمع نشناخته یعنی چه
بسر زلف خود او را گره زدم و رفت — باز م از بهر دلی بر انداخته یعنی چه
سخن از زهد و ریا گفت و ز تزویر و نیاز — زین میان بیخ نما آخته یعنی چه
هر کس از گوشه بر او نقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظ ار دل شکست چه زود اندیشه کار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چه کرامات کرده است ازل — در این میانه بکو صوفیان مراچه گناه
کسی که جام مشیت در ازل نصیب افتاد — چرا نکشتر کنند این دمش از و در خواه
مرا در این خرابات چو که حال شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بکو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست کرده در از رای آتشین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی نوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت آن پی سروپایم — که هر دو کون نیرزد به بیت شادروان

برو گدای در هر کدا نشو ای حافظ
که این مراد نیابی بکر نشی بسه

وصال او ز عمر جاودان به — خدا بندا و آن ده که آن به
ز شمشیرم زدو باکس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
نبی میگفت چشمم کس ندید است — که مروارید گوشم در جهان به
خدارا از طبیب من بپرسید — که آخر کی بنوشد آن ناتوان به
نخلدم زاید اخلوت میفزای — که این سیب زنخ زان نوش دان به
دلا دانم کدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی هردو جهان ده — بجان او که از ملک جهان به
جوانان سرشتاب از پیر پرسان — که رای پیر از بخت جوان به
گل کان با جمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
اگرچه زنده رود آب حیات است — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

از من جدا مشو که توانم نبود دید — آرام جان و مونس قلب رمیده
از دام تو دست نیارند عنقا را — جز در هوای صحبتی ایشان پریده

از نسخ

از رحم و خشم دهر مبادت گزند از آنکه — در دولبری نغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق تو ای مفتی زمان — معذور دار دست که او را ندیده

دمی سر بر تن که گردتر اد دنش حافظا
بسی از دکلیم خویش بکر بار کشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصت زدست داده و کاری نکرده
ساعتی باز مقرمان و دکاران عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
عیش تا لا بتو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال بر ارزنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — کشته غمزه خود را بنماز آمده
از من ای دل نرمی تو که از بهر ثواب — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و از شفته خلوتکده راز آمده

گفت حافظ اگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ای دل اگر بدوست گذاری نکرده — فرصت زدست داده و کاری نکرده
میدان فراخ دیده و گوی نبرده — بازی چنین بدست نگاری نکرده
این چون که موج میزند اندر حکر ترا — در کار زلف و نوبی نگاری نکرده
مسکین گمان مبر که دلت صاف شد نه در — خلوت که چون صبا بر خاکی گذر نکرده
ترکم کزین چمن نبری آستین کمل — کز کلشنی تحمل کاری نکرده

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[between 1780 and 1820?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23250

File Description:
Part 3

Hafiz

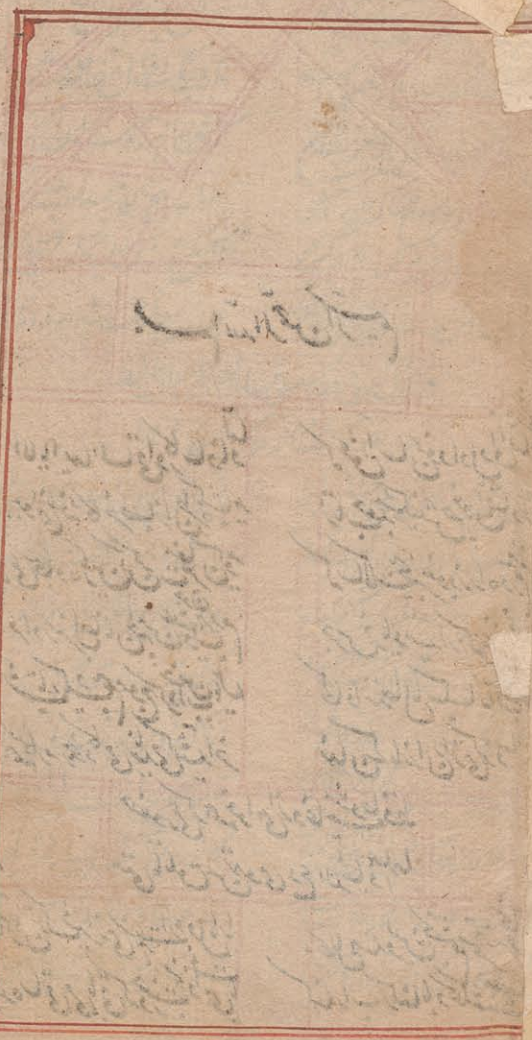

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیوبنی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها

مراد دل ز دیدار است اگر خود جان طلب دارم
جرس فریاد می دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بناندی می کشد آخر
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان

فغان که بار تو منزل بدان کریمه گذاشت
چنان برفت صبر از دل کزان کران نتوان گذاشت

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من آن انحن رو را دون کز یوسف و بهتر دانستم
که عشق آید بهر عصمت بیرون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که این گفته نه بهر بازیست
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
به نظم تو فشانند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی خندان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دل فدای مسکند دلدار را گر آن پسند
ور بفرمایی دل و جان نیز قربان شما

گر سر ما بر شکست طرفی بر آن بیعت نبست
به که بفروشند مستوری بمستان شما

بخت خوابآلوده ما بیدار خواهد شد مگر
تا نگوید بر دریده آن ز دربانی چشمان شما

کی دهد دست این غریب بینوا هیهات هیهات
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

در دل از خاک در خون دیده جوید تا کند
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

گرچه دوریم از بساط قرب نومیدیم نیست
بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر اهل هوس شیدای پیمان شما

با صبا همراه بفرست از رخت کلبوی شما
بو که بوئی بشنوم از خاک کوی شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک پای شما

عمر با باد مرادی ساقیان نوش جم
گر چه جام ما نشد پر می هوای شما

میکند حافظ دعا گر شنود آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

سلطان

بملازمان کی رساند این دعا را
که بشکر بادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر ان شهاب ثاقب ببدر کی کند خدا را

چه قیامت است جانا کز بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگخارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

فره همایت ار کرد سوی خرمن ما نشاط
ز ذبر اب بپندیش غلطی مکن نگارا

دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی
مسکین دل ضعیف بنواز این گنه را

بخدا که گر بمیرم چو تو بگذری بحالم
ز لحد فغان برآید که خوش آمدی نگارا

بخدا که چرعه درده تو بعاشقان بیخشر
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

دل دردمند حافظ که ز هجر تست بر خون
چه شود اگر بخشی نظر وصال یارا

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود وصلا
جان و دل افتاد اندر خال و زلف دلربا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند مستی و رندی جایز است
ترک مستوری و زهدت کرده باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام نشاط
بیخبر زایام غربت راه غربت پیش گیر

حافظا گر با پیوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را

در خوابم دیشب از غیب آواز داد یارب
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

این نکته دلفریب با طوطی بیان گفت
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

بلبل ز شوق آن گل بیطاقتی چه حاصل
پروانه دار جان ده بگذار وصل ها را

گر مطرب حریفان این پارسی نخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

گر شمع مینگیزد بر جمع ما گزندی
دلبر که بر گلف او موم است سنگخارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

در حلقه گل و مل خوشخواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشادمانی ده میران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلا من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد یار ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان آن نیر اعظم نشیم
ور بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل آرد آنکه دل در بند زلفش چون خوش است
کاین چنین دولت که دارد عمر ازل تقدیر ما

روی حیرت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
عاقلان دیوانه گردند از پی نخجیر ما

با دل شکسته ما هیچ در کید و تسبیح
زانجا جز لطف نجوئی عیب ما تقصیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد یارب مگیر
آه آتشبار ما سوز دل شبگیر ما

با دو زلفت تا قرار افتاد جان ما را
رحم کن بر جان خود بر هم مزن زنجیر ما

مژه دل از غمزه بیدادت امان ما را
نیست از سودای زلف پیش ازین تدبیر ما

برو در میخانه خواهم گشت حیران حافظ مقیم
چون خرابات مغان آن پیر طریقت پیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوشخوان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمتی ما برسان پیر و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز بر هم زده کاکل مشک افشان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروبی در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از غیب سمن سا را جوکان
مضطر حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر بد مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را

بر در از خانه گردون بدر افغان مطلب
کین سیه کاسه تا خر نکند مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
کاه آنست که بدرود کنی زندان را

نشوی واقف اسرار وجود
گر تو سر گشته کنی دایره دوران را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود ز نسبه دنیا که نستهی
گاید بگلبوه سر و صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه ها نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی چشم شاهد دلبند ما بست
باز آ که بیتو بسته دلان در کمین زیاد ما

از بامدادان فتوی رندی و عاشقی
درمند بسی که عشق تو با نشد امام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای تو
ای مرغ خوب کی نشوی تو که رام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد ببعد اچه می بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای خضر فلک و کشتی هلال
استند عزم نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغری بر کف نه تا نازی بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین بانگ و غرو
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

باد لاآرامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

تنگ دیگر بسپر و اندر چمن
هر گل دیدی آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ ز بختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

شنیدم نالهٔ دلسوزی را
شب از مطرب که دلخون شد نوای زیر

که بی وقت نزدیم هیچ نی را
چنان در جانم سوز نیش اثر کرد

بگفتم ساقی فرخنده پی را
چو شوقم دید در ساغر فزود

چو بمودی بیابی جام می را
رها نیدی مرا از شر هستی

جزاک الله عن شیر الثواب
حماک الله عن شیر الثواب

ز زلف و رخ نمودی شمس و مه را
مریضی بد مرا ساقی که در شب

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
یکی جو مملکت کاوس و کی را

به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
صلاح کار کجا و من خراب کجا

سماع و عظ کجا نغمهٔ رباب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
درین صومعه بگرفت مخزن و سالوس

خود انگه شمه کجا رفت و آن عتاب کجا
بسکه یاد خوشش باد روز وصل

کجا همیروی ایدل برین شتاب کجا
به بین لطیفهٔ ان کاه در رکاب

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
زردی دوست دل دشمنان بجه یابد

کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
چو گل بنیش ما خاک آستان شماست

قرار دوخوار رخ حافظ مدار ازین در
فراغ جیست صبوری کدام دل خواب کجا

صبحدم بگشاد خماری در میخانه را
بقبض آورد زی صراحی جام پیمانه را

دور گردون آمده آخر بکام ما بگشت
ساقیا برخیز و پر کن آخرین پیمانه را

چون شدم محبوس بای عشق لیلی در جهان
عاقلا پندی بده مجنون دیوانه را

گر دلم جان معشوقی نکرد در عاشقی
عاشقی آموزد اندر روی خوبش پروانه را

آینه زنگار را صیقل بقوی باک کند
پاک سازد آن ز آینه جانانه را

نیست شادم بصیاد ازل ای جان من
آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را

حافظا از زهد ریای تو به کن تو همین از آن
بس بود دکان که آخر شد در میخانه را

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

عشقا نگار کس نشد و دام ما چنین
کا نجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یکدو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ما را بآب تا نتوان رخ خدمتست
ای خواجه باز بین تبر چرم غلام را

من کآن زبان طمع ببریدم ز خلق دوست
کاین دل نهاده در کف عشق مدام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالیمقام را

ای دل شبان رفت بخسبیدی کل عشق
پیرانه سر کمن هنر ننگ و نام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
و ز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

چو با جفا بنشینی و باده پیمائی
بیاد آر ز جفایان باده پیما را

مزاج هیچ بتوان گفت در دل تو چیست
که خال مهر و وفا هست روی زیبا را

بشکر صحبت احباب در شبی خوش
بیاد آر ز جفایان دشت پیما را

بشکر فردن که عمرم دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که بر بسیط نگنی غریب شیدا را

بلطف و لطف تو ان کرد صید دل بنظر
بفید دام مگیر ند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
مهی بدین سیه چشم ماه سیما را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
بسازند زهره برقص آورد مسیحا را

لطف باشد گر بپرسی ز گدا ما را
تا بکام دل خود بینی و بیاسائی

همچو ما بی دل و بیتاب و بلا کش باشی
گاه باشد که کنی ناله و زاری ما را

بوی گل بر دمد از خاک و بلبلان مستند
گل شد ای باد سحر وقت گرفتاری ما را

گر بگفتی ستمی از حسن او ما را نیست
میکشد هر دو حکایت بحضور الصنم

مابر قسم و تو دانی و دل غم خور ما
بخت بد تا بکجا می برد آب و خور ما

از غمزه چون بلفتو در زریم — قاصد کجاست تا ببرد بر سبا بدرما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — کز دفا بتو قرین باد خدایا بدرما
بشرط آنکه عالم بسر ما جمع شوند — نتوان برد هوا تیو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جا بر دریا
کرهمه خلق و جهان بر من و تو حمله برند — بکند از همه انصاف ستم داور ما
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و دو چشم تر ما
تا ز وصف رخ زیبا تیو دم حافظ — ورق گل مخلبت از ورق دفتر ما

هر که گوید بگجا رفت خدا را حافظ
گو بزیارت سفری کرد و بشرفت از برما

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا — یا رب مباد هیچکس از دوستان جدا
بلبل بناله در چمن آمد نصیحتم — از وصل گل همی شود اندر خزان جدا
دنیاست باغ کاندر و انسان چو گل شکفت — هر یک بشاخ غمی کند باغبان جدا
افسوس کین حیات جهان بر ایکان گذشت — افسوس دیریست شود جان ز تن جدا
بسیار خفته اند درین خاک سیم تن — شاه و گدا و هر یک از کار خان جدا
هندو بجای بر سر آسود کان منم — تنها نه خاک خفته ز آرام جان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا و کنون
بهر وصال دوست شو از خاکمان جدا

افتاد

افتاب از برد تیو نشد در حجاب — سایه را با نشد حجاب از آفتاب
دست پاه و مهر بر بند دکسن — ماه بیمهر چو بکشاید نقاب
از خیالش ما ز نشاسد کسی — کو در اغوشش نه بیند شب بخواب
شاهدان مستور و مستان در نکب — خانقه معمور و دیر و بتخراب
خون دل در جام و دیدم از نهنگ — آبرو بر باد دادم از شراب
سوز مستان کر بداند محتسب — دردم از می شان زند در اتش آب
هر کرا در دیده ما ران بینی اشک — زیر دامن باد دارد چون سحاب
از برای باده می باید زدن — محتسب را صد بیچد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت تیو مکن
ترک ترکان خطا نشود ثواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که اید نا کمان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوش سجده کردم — بفضل الله نکو کردارم امشب
نهال عشقم از وصلش بر آورد — ز بخت خویشتن برخوردارم امشب
بر آن عزمم اگر خود میرد دسر — که سر پوش از طبق بردارم امشب
کشند نقش نا الحق بر زمین چون — چو منصور ار کشی بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم — ز لکوت حسن دیه خوش دارم امشب
همیتر سم که حافظ محو کردد — چه شورست این که در سر دارم امشب

خ ط

زباغ وصلتو جویدریاض رضوان آب ‌ ‌ ‌ زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قدتو برده اند پناه ‌ ‌ ‌ بهشت بطوبی و طوبی لیم و حسن باب
چوچشم من همه شب جویبار باشک است ‌ ‌ ‌ خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار نشرح جمال تو داده در هر فصل ‌ ‌ ‌ بهشت ذکر جمیل تو کرده اند رباب
بهمین همست عشقتن رسیده ای دل ‌ ‌ ‌ زراهبانی خطا آمدی براه صواب
لب ودهان ترا ای بسا حقوق نمک ‌ ‌ ‌ که هست جگر ریش سینه های کباب
بسوخت این دل خاصم بکام دل نرسید ‌ ‌ ‌ بکام اگر برسیدی نه رنجتی خوشتاب
گمان بری که بدور تو عاشقان مستند ‌ ‌ ‌ خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل ‌ ‌ ‌ بدیده میشود از آفتاب عالمتاب
بهل که عمر بیهوده بگذرای مطرب ‌ ‌ ‌ بکون حاصل عمر عزیز را دریاب

بعشق روی تو حافظ غزل بخوان بخروش
که زود میشود افسانه خلق ایرا و رباب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب ‌ ‌ ‌ فرصتی زین به کجا یابند مردم شتاب
از خیال لطف می مثل طره چالاک طبع ‌ ‌ ‌ در ضمیر گل خوشش سکند پنهان گلاب
تا نداند نرخ مشتری درها حافظ گران کن ‌ ‌ ‌ میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب
خانه بی تشویش ساقی یار مطرب بذله گو ‌ ‌ ‌ موسم عشرت زدور سار عزو عهد شباب
مجلس خاص است جای بی من بیگانه مباش ‌ ‌ ‌ این گدا می بیند به بیند در حق یار با نجواب

الصلح

فطرت گسسته بنما یار اندرز زیرکیست ‌ ‌ ‌ چون خیال سبزه نارسته اندر زیر آب
جای امن و یار باقی دخترفان بکجهیست ‌ ‌ ‌ کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ‌ ‌ ‌ خوش بود بر کنار جوی با لعل مذاب
شاهد و ساقی بدست افتان و خندان با پیاله ‌ ‌ ‌ عمر ساقی چو چشم می پرستان بر دوام باد

شاه عالم بنیطبع و نکته دان و گنج حسن
حافظ شیرین سخن را کو بود بنده کرد خواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ‌ ‌ ‌ گفت در دنبال دل ره کم کند مسکین غریب
گفتمش نگذاری ما گفت میخواهم مدام ‌ ‌ ‌ خانه پر دردی صفا بار دغم خوردن غریب
گفتمش نگذار زمانی گفت میخواهم مدام ‌ ‌ ‌ گر ز خار و خاره سازد بستر آرامین غریب
خفته بر بستان شاهی ناز نینی را چه غم ‌ ‌ ‌ خوش فتاد احوال مسکین بر زنگین غریب
ای که در زیر لحد خواهی شدن آسوده ‌ ‌ ‌ همچو برگ از غوان بر صفحه نسرین غریب
بس عزیز افتاده است آموز خط کردوست ‌ ‌ ‌ ور چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شاه جهان عمر جهان بر تو خوش ‌ ‌ ‌ در سیحگاهان چه در کن چون بنالد این غریب
باز گفتم شاه من بر دعا عرض نکو نبود خموش ‌ ‌ ‌ ور نه خواهد کرد ما را خسته و غمگین غریب

گفت حافظ اشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبوح الصبوح یا احباب ‌ ‌ ‌ صبح مدصبح کله بسته سحاب
الدام الدام یا اصحاب ‌ ‌ ‌ میجکد ژاله بر رخ لاله

تا بکیسو نشود دست نیاز ما کوتاه — هر دلی در حلقه زلف تو یارب تا چند

شهسوار من که هر لحظه دلم در دست اوست — تاج خورشید بلند ش خاک نعل مرکبست

گشته چاه زنخدان تو دام گرد هر طرف — صد هزار ش کرد من چابان در هر طرف غبغبست

تا ب جعدی عارضش من کافتاب گردرد — در هوای آن نفس تا هست مرد و مذهبست

من بخواهم کرد در ترک لعل یار جام می — زاهدا معذور داریدم که اینم مذهبست

آنچنان در منقار بلاغت میکشد — زاغ کلک من بنامیزد هما عالی پرست

اندران موکب که برتخت صبا بندد زین — با سلیمان یک برابر من مورم مرکبست

آنکه تاراج کن دل من زیر خشم منیزند
نوبت جان و فلش در خنده زیر لبست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است — بیا نک خنک محتسب ستیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بهوش نوش کن که ایام فتنه انگیز است

در آ تین مرقع پیاله مغبان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

منه بر شده پرویز نیست خون افشان — که ریزه اش همه کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور و از کنار سپهر — که صاف این سر خم جمله درد انگیز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربست

بری نهفته رخ دلبر در کرشمه ناز — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبست

سبب مپرس که خرم از آن صفا بر رشد — که کام بخشی او را بهانه ای سببی است

درین چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ربوده بلالا ز حبش سهیل از روم — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و در ده غبغبست

دوای درد همه داشتم من ای خواجه — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

نهاد علم و ادب داشتم من ای خواجه — کنون ز همت خرابم صلاح بی ادبست

بیا رمی که چو حافظ مدام خم شطار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

آن ترک پریچهره که دوش از سر بامم — اما چه خطا دید که از راه خطا رفت

نامت مرا در نظر آن نور جهان بین — کس واقف ازین نکته که از دیده نهان رفت

بر شمع رخت از اثر آتش دلسوز — آن دود که از سوز جگر بر دل ما رفت

دور از رخ او همدم از چشمه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای درآیم چو آید غم هجران — در درد بماندیم که از دست دوا رفت

احرام چه بندیم که آن کعبه مقصود — در سعی چه کوشیم که از زمره صفا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
گفتم که عمرم همه در کار عبارت

دی گفت طلسمیست ز سحر حریت جمراد
گفتم که بسی رنج تو زد قانون نگارت

ای دوست بهر سر که ترا خاطر دمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تاریست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم ملامت گر بیکار کجاست

دل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه صحبت شیخ بگرفت ملول
یار تر دامن و خمار کجاست

باده و بربط و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عاشق چشمه زر در غم هجران لعل
خود بپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
دی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از چشم درین فکر چه چاره ست
کآواز نیامد ز تو و نامه بخوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه ام از دین و سر و دانی تو چه باشد

راه دل عشاق زد از چشم خماری
بیدست از آن شیوه که با مست شرابست

رفتی ز کنار من و خسته بناکام
تا جای که خواهد دل نامحرم تو باشد

هر نامه که دریا دیگه کردم نشنیدی
بیدست نگارا که بلندست جنابت

این قصر دل افروز که منزلگه انسست
یارب مکناد آفت ایام خرابش

دورست سرا بی رخ آن ماه بسر آید
تا غول بیابان نفریبد رهرابش

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابش

تا در ره عشق چه پسند آید و چون شد
باری بغلط صرف مشد ایام شبابش

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابست ز عتابش

ای عاشقان از بیخطر بگذار مسپارید جان
جانم بسوی خضر خوش دور از لبان دور از دهان

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروی تو بنما تا سحر گهی
دست دعا برارم و در کردگار مت

خواهم که پیش میرمت ای تازنین طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبتست که در دل بکارمت

گر بامدادم شدن سوی مه رویان بلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خونم بریخت و از غم هجران خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر کز در دل انکاشت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذاری است

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا برآشیان وفا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا کن
کاینه خدای نما میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می غیبت عیان و دعا میفرستمت

ای غایبت ز نظر که شدی همنشین دل
میگویمت شنا و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق تو مثنوی کنند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا تلخ غم نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بتو وا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

هر دم عنایتی دگرت میرسد ز دوست
کین تحفه از برای خدا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما در خیر تست
تعجیل کن که اسب وفا میفرستمت

المنة لله که در میکده باز است
زانروز که مرا بود ره و رازی

خمها همه در جوش ز خرد شیره مستی
داعی که در الحاح حقیقت نه مجازی

ازدی

ازدی همه مستی و غرور و ناز و تکبر
از ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

یا دل مجنون و خم طره لیلی
زان سلسله محمود و کف پای ایازست

بر دوختم از دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من مرزع زیبا بتو بازست

در کعبه رویت هر انکس که در آید
از قبله ابرو بتو در عین نمازست

راز تو که بر خلق نگفتیم و نگویم
با دوست بگویم که او محرم رازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که او محرم رازست

اگر بلطف بخوانی فریدالطافست
وگر بقهر برانی دروم ما صافست

بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست
چگونه وصف تو بیرون زحد اوصافست

بچشم عشق توان دید رویی دلبررا
که نور صورت خوبان ز تاب نا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن مقام مقالات کشف کشافست

عدو گر منطق حافظ طمع کند در شعر
همان طریق همای و حدیث خطافست

بیمهر تست روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ او چشم مرا نور نمانده است

میرفت خیالت ز جشم من و میگفت
بیمهات از این گوشه که معمور نمانده است

وصل تو اجل را زسرم دور همیدارد — از دولت هجر تو کنون دور نماند است

نزدیک شد اندم که ز قربت تو بمیرد — وز راز درون تو خسته مهجور نماند است

وز هجر تو در چشم مرا آب نماند است — کز خون جگر ریز که مقدور نماند است

نه صبر مرا چاره ز هجر تو و لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماند است

حافظ ز غم گریه بپرداخت بخندید
ماتم زده را داعیه سور نماند است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که ایام غم بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چکونه کعبه مقصود ما شود معلوم — که راهبان ره و قبله نما خراب است

کرا ز یکدلی نظر شاهباز سدره نشین — شکار لاغر میدان کند چو صیاد است

بر آنکه گوشه عرش مسیر مرغ صفیر — نشیمن تو ازین کنج محنت آباد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده و ز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه غنیم ز ره روی یاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل چه جای فریاد است

فریب غمزه حسن از جهان بهر مخور — که هر که کرد بدنیا اعتماد ناشاد است

برو ملامت درویشان مکن زاهد — که رزق قسم تو مقدر ما همین داد است

حسد چه میبری ای اهل مسند ای حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد و سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین بشیر تو چه مذهب است — کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا تعاون در این در است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خود فروشی ازین راه دیگر است

وی دعده داد و صبر و رهی شکر آب داد — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — از هر کسی که میشنوم نامکرر است

شیراز باده بده کنی و زین باده خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم — با بادنه بکوی که روزی مقدر است

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نوبت نه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست طالعت
کش میوه دلبند تر از شهد و شکر است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

بگام تا نرساند ره ابلیس چون نای — نصیحتی همه عالم بگوش من باد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه هستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

میان او و کرم آفریدگار از هیچ
وقیفه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

دلا مثال ز بیداد جور یار مگیر
ترا نصیب همین کرده اند و این داد است

بر در خانه مخوان در فسون مردم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

در این زمین که نشیمن ز در طره دوست
چه جای دم زدن ناقهای تاتاری است

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غرور یم نه نام هشیاری است

خیال زلف بتان نه کار خامی است
که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاری است

جمال شخص نه روی است تا ابد چشم عارض خط
هزار نکته در این کار و بار دلداری است

بر آستانه تو مشکل توان رسید ارری
عروج بر فلک سروری زد ستواری است

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

سحر ز شمه دلش نخوابم میدیدم
رهی مرا ز غمش تا ابد که نه زیدار است

نه بسته اند در توبه خالیا می نوش
که توبه وقت به از عاشقی که نه کاری است

دلش نیابد یاری ز دختر رز حافظ
که رشکباری جاوید در کم ازاری است

بزاهد ریا فقط دل ستیزی خویشتن است
بکش نفس که این سرکشی ستیزی خویشتن است

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
بجان شود دگر خیری برای خویشتن است

شکایت لب شیرین بکن که همچون شمع
شبان تیره مرا دم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدم با تو گفتم ای بلبل
مگو که این گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش بنده قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بیمروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق جانباری
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بگوی میکده هر سالکی که رهرو اوست
در و گزردن اندیشه تبه در اوست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سهر و ازی عالم درین کله در اوست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه در اوست

ورای طاعت و پیمانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه در اوست

بر انکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
ز نور جام جم از فیض خاکره در اوست

دلم ز کس طمع خیر و عافیت نکند
چرا که شیوه آن ترک دل سیه در اوست

ز جور کوکب طالع سحر کنان بودم
خوشا کسی که ناهید و دیده در اوست

خوشا ان نظر که لب جام بوسه گاهی
هلال اگشته و ماه چارده در اوست

بلند مرتبه شاهی که نه روان سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه در اوست

حدیث حافظ و ساغر که نیز ندهمان | چه جای محتسب و شحنه باده دانست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان دست بیرون برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
مکن بمعامله دین دل شکسته بخر | که یک شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم نکند ای مکن که مرهم عشق | حوالتم نکند ابات که در زور نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زمان مهوس بر وصف دار کشت دراز | که خواجه خاتم جم باده کرد و با نیست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز | نمیکنی بتبسم نظاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفا مطلب
گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست

بلبلی برگ گلی خوشتر ز منقار نداشت | زاندران برگ نوا خوشتر نالهای نداشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت یار ما شیوه معشوق و رامکار داشت
یار از ما غایب است و ما بنیت جای عتاب | پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمیگیرد نیاز ما با حسن دوست | خود رم آن کز نازنینان خوب برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در کارخانه کار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

دفتر

دولت آن شیرین پسر قیمت خود میداند | کز پی اش هر سو روان صاحب هنری چند
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی | هست شد چون هستی اندر عالم اسرار دانست

چشم حافظ زیر بام قصر ان خورشید راست
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد است | دل سودا زده از غصه دو نیم افتاد است
چشم جادو بتو در عین سواد سحر است | این قدر هست که این نسخه سقیم افتاد است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتاد است
دلم در هوس روی تو ای مونس جان | خاکراهست که در رهگذر نسیم افتاد است
همچو گردان ز جاکی تواند برخاست | از سر کوی تو تا نزد که غلیم افتاد است
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظیم مریم افتاد است
اگر از کعبه مقامش نبدی یار عزیز | بر در میکده دیدم که مقیم افتاد است

حافظ گم شده را با کرمت یاری عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاد است

برو ای زاهد دعوت بکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
نکجوازخرمن هستی نتواند برداشت | هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلا و ره و صلاح | من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

مستعم از می مکن با صوفی و صافی که حکیم
در دل طینت ما رایی ناپاکی نشست

راحت از عیش بهشت دل چو عیش نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست نهشت

صوفی و صاف بهشتی نبود در اینکه چنین
خرقه و میکده ها در گرو باده بهشت

حافظ لطف اگر با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

خراسان تو ام و جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین به ام بجهان هیچ روی راهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم
که سر ما بجز از درد و ناله آهی نیست

غلام نرگس جادش آن بریدیم
که از نثار غمی در برش نگاهی نیست

زبانه کز بزند آتشم بجز من عم
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده روای ماه بنا گه کنشور حسن
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست

چنانکه از همه سودام راه می بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

عقاب جو بر کشاید بال در همه شهر
گمان مبر که نشیمن دگر گاهی نیست

جوین ز کبر همی کند حمله چاره کنم
دلی شکسته عنان که روبراهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

الطف بود که ناگاه رحمه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بگو که خامه ترحم ساختی سلام مرا
که کار خانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود نگردد قیدی
که لاله بر دمد از گشتگان غمت

صبا ز زلف تو بوئی بهر کلی چیدی
رقیب کی رده غماز او در حرمت

دلم تقسیم درست حرمتش نگهدار
شکر انکه خدا داشت محترمت

همیشه دولت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

ز اول دلیل نکردان بشکران تو نمی
که دولت و دلت سرمد عزیز و محترمت

کمین که است خوش و نیز میر و دلی حافظ
مرو که گرد بر آید ز ناز رنگ قدمت

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در خروش و در غوغاست

دلم ربوده برون شد کجائی ای مطرب
بنال یار که ازین پرده کار ما بنواست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
اگر بباده بشوئید حق بدست شماست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شراب بی کجاست

اگر بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه سازیست که کس نیست دوش از مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ بر نرصداست

دراینکار جهان هرگز التفات نمود
نخ تو در نظرم این چنین خوشش آراست

ندای عشق تو در دادم در اندرون دادند
کجاست فرصت عیاد و حق قاضی دعاست

ازان زمان که بکاخ فطرت رسید صیت حبیب
فضای سینه ز شوقم هنوز پر نرصداست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده بین آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان طلبید
همه آنست گر از دل و جان اینهمه نیست

از نهنگ مژه اندیشه دل چون نکند
زانکه تمساح بین جهان بکدران اینهمه نیست

منت سیل ره و طوبی ز پی سایه مکن
که چو خس نیک بجای اید در دان اینهمه نیست

بخور و زی کن و درین حلقه دمی دل دریاب
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

دولت آنست که بی سعی دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

برو ای زاهد خودبین بخدا راه مبر
قصه ما بسی این نامه عنوان اینهمه نیست

دردمندی چو بسی سوخته نارد فردا
ظاهر احاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از غیرت بازی رهبار
که ره صومعه تا در مغان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک بدر دنیا ماند
بخش رندان زدم سود و زیان اینهمه نیست

حسنت

حسنت بتقاضای جهان بیتوان برخاست
ای ماتبقات جهان بیتوان برخاست

افتای ز لعلت بیان خجلت کرد شهد
تنگ خدا که سر لبش در زبان برخاست

آسوده در کنار جو بر کار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان برخاست

امروز عشق ساغر می خرتهم شکست
کاتش ز عکس سرخی عارض بران برخاست

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان برخاست

می خود که هر که آخر کاری جهان ندید
از غم سبک برآید و در طل گران برخاست

جون لاله کج نهاده کلاه طرب ز سر
هر داغ دل که بود چون ارغوان برخاست

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان برخاست

بر برگ گل بخون شقایق زند رقم
ز غیرتش صبا نفس اندر دهان برخاست

فرصت شمر که فتنه جود عالم افتاد
زاهد بجام می زدود از غم گران برخاست

می ده بجام زر که بصلح صبوحیان
چون بانگ بربشه بر تیغ از افق جهان برخاست

حافظ طرب لطف رباع تو بمجلد
حاسد چکونه نکته تواند دران گرفت

حال دل تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتم هوس است

شب قدر چنین عزیز و من
با تو تا روز خفتم هوس است

وه که در دانه چنین نازک
در شب تار سفتم هوس است

ای صبا امشب مدد فرما
که سحر گه شکفتنم هوس است
از برای شرف نبوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ ار نسیم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

خدا چو صورت ابروی دلگشایت بست
کسان دگار من اندر کرشمه‌ها پیوست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب سبز قبای تو بیوست
زکار ما دل غنچه بکره نگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بیوست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی شد
دلا چه سود اگر سرشته در رضای تو بیوست
چو نافه بر دل مسکین گره مفکن
که عهد ما سر زلف گره گشای تو بیوست
مرا و دیع چمن ما ز دل برون آرام
بسی گمان که دل هر دو در وفای تو بیوست
تو خود حیات ز لبودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بیوست
هم از نسیم تو روزی گشایش یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بیوست

رو دست جور تو گفتم ز شهر جانا هیهات
بخنده گفت که حافظ برو که یار تو اوست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت
جانا بجا جتی که ترا هست با خدا
ای پادشاه حسن ترا بسوختیم
چون روی دوست هست بصحرا چه حاجت
گا خردمی بپرس که ما را چه حاجت
آخر سوال کن که گدا را چه حاجت

ارباب

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تقاضا چه حاجت
محتاج خدمت است گر حرف خوان ما
چون رخصت از زبان بیفتاد چه حاجت
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود ای خاک چه حاجت
آن شد که با رهنمت بلاح بردی
کو هر بدست داد بدریا چه حاجت
ای عاشق گدا چو لب یار دوست بخش
میدانذت وظیفه تمنا چه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند با عدا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
تا مدعی نزاع و دعا را چه حاجت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست کوشش ابر بهار چیست
هوش و عمر بسته بموئیست هشیدار
غمخوار جوش باش غم روزگار چیست
هر دولت خوبی که دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که ایام کار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم
خرطاف جویبار و فی جویبار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
تا دل بعشوه که دهم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک چون
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
سهو و خطای بنده گر نیست اعتبار
معنی عفو رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ سبا ز حوض
تا در میان خواسته کردگار چیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من خسته ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب نبند می این بت
هوای منعجکانم در این و آن انداخت

شراب خورده و خورکرده کی شدی همدم
کبا بر و بتوانش در اغوان انداخت

زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود که میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ببین نگاه چمن در نمی دست بگذر شتم
چو از زمان نتوانم غنچه در کمان انداخت

بیک کرشمه نرگس بخود نمای کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

مگر کشایش حافظ در این جرا بی بود
که قسمت ازلش در میغان انداخت

خیال تو بود هر طریق همره ما
نسیم بوی تو جوید جان آگه ما

بزعم مدعیان که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ما

به بین که سیب زنخدان تو چه میگوید
نهاد سیب یوسف مصری فتاده در چه ما

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ما

بجاه و خلوت سرای خاص کعبه
فلان زکوته نشینان خلد گمره ما

بصورت از نظر ما مهار انچه مجلسیست
همیشه در نظر خاطر فرخنده ماست

اگر بسالی حافظ در زند بکشت
که سالهاست که منتاق روی جون ماست

خوان آن نرگس فتانتو بی خبری نیست
زان آن زلف پریشانتو بی خبری نیست

از لبت غیر روان بود که نامیگفتم
این شکر کز دهنکدانتو بی خبری نیست

چشمه آبحیوانست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدانتو بی خبری نیست

جاندرازی نوباد آه بقین میدانم
در گمان ناوک مژگانتو بی خبری نیست

مبتلای غم و محنت اندوه و فراق
ای دل این ناله و افغانتو بی خبری نیست

دوش ما در سر کویش بکشان بلبل مست
ای گل این چاک گریبانتو بی خبری نیست

در عشق ار چه تو از غیر نهان میداری
حافظ این دیده گریانتو بی خبری نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
نگار سنگدل تو یکه این است

جمالت معجز حسنست ولیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

حدیث زاهد و پیمانه می
نبود عاشقان اینات در این است

بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم عشق انهات
که چون هفتم بهفتم زین بر آمد

چه گویم وصف آن شوخی که او را
بخون من چنین اندر کمین است

نپندارم که بد کوتر دهد جان
حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید زاهد
مرا مستی دهد مدهوش ازین است

ز چشم شوخ تو کی جان تواند برد
که دایم با کمال اندر کمین است

منشو حافظ ز کید زلف ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دل سراپرده محبت اوست
دیده ایینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیاورم بر دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

نکته آلوده و هم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

نکته باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر که امروز در نوبت اوست

مملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من بدل گر فدا نسازم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاصه خلوت اوست

هر گلی نو که شد چمن آرای
اثری از شکر و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

مرا مپرس که عمر گرانمایه چون گذشت
بیا که عمر عزیز از چه رایگان بر باد است

نه من ز بی عملی در جهان ملول و خجل
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان جمله بی ثبات و خلل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو بود
ولی اجل نه بمقدار آرزو مهل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان
که سعد و نحس نه تاثیر زهره و زحل است

بهیچ وجه نخواهید یافت بخشایش
چنین که حافظ ما مست باده زلل است

دهری که یار جز سر جور و ستم نداشت
بنگ عهد و ذاغ عهم ما هیچ غم نداشت

یارب بکیر شش ارجه ولی چون کبوترم
افکند و کشت غیرت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد در آن نگار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با اینهمه هر آنکه بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و باد عدی بکو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که راه بحریم حرم نبرد
مسکین بسی بدادی در ره قدم نداشت

حافظ بجز تو کوی سعادت که مدعی
همچش هنر نبود و خبر تیز هم نداشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواری از نرگس او مست

از نقل سمن ساقی و از سنبل و ریحان
وز قند بلند و بالای صنوبر پست

آخر بچه کویم ازخود بجزم چون تست | زهرچه کویم نیست ازخود بجزم چون تست

شمع دل عشاق تا بنشست چون او بر حواست | اتفاق نقطه‌ازان نیز خوست چون او

کر غالیه خوشبو شد و کر مشک دکر بوی ادیجد | کرد سمه کاتکش شد و در ابروی او پیوست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خورد | بیهوده چو پروانه تا روز زبان بشست

بازای که بازآید عمر شده حافظ
هر چند نیاید باز چیزی که نباشد ازدست

دل دو نیم شد و دلبر بسلامت برخاست | گفت با من نشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش ننشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع کزان رخ خوبت بزبان لافی زد | بش عشاق تو تنها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل سرو | بهوا داری آن عارض و قامت برخاست

بین بالای تو سر بر نکرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

مست بکذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بیندار ز تکرجان ببری
کاتشش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

دارم امید عاطفت از جناب دوست | کردم خطایئی و امیدم بعفو اوست

دانم که بکذرد ز سر جرم من کریم | کرچه بری و شست ولیکن فرشته خوست

سرها چوکوی بر سر کوی تو باختم | واقف نیند کسی که چه کوی است این چه کوست

بتنان

چندان بکریم که بهر کریه که بر کذشت | در اشک من چو دید دوان کفت این چه جوست

بی کفتکوی زلف و لبش تو کز اردی کفتکوست | باز لف و لبش نکو نشود تا نکوست

هیچت آن دهان که نه بینم از دلم | موست آن میان و ندانم که این چه موست

عمریست تا ز لعل تو بوسی شمیده ام | زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت چو بر دلست | از دیده ام که دم بدمش کار و شغل اوست

حافظ بدست حال بر شانه تو دلی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دیدش دوش که مست و خرامان میرفت | جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

قوت شاعری سحر من از لعل و لبت | متفرق شد و ازین بند کریزان میرفت

چون همیکفتمش ای مونس دل بر من مرو | سخت میکفت و آن آزرده و کریان میرفت

می شد آنکس که ز هر اره کارم میخست | من همیدیدم و از کار کلیدم حیران میرفت

کفتم اکنون که بکلبد سخن خوش با ما | کان نمکدان چو خوشخوی سخندان میرفت

لاابالی بسیار بخودم که مرو سوی فتنه | زانکه کار از نظر حکمت سلطان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت

بادشاها ز کرم باز بخوان حافظ را
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

ای تیر کز نشانه ما عزم راست کرد | در غنچه هنوز صدت عندلیب هست

کس مکید ای گوی تیو کشتم غریب پیست
چون من درین دیار هزارت غریب هست

هرچند دورم از تو که در از تکوس مباد
لیکن امید وصلتوام عتقریب هست

عاشق که شد یار بجالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

درویش خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

الجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر و زمزمه ناقوس و نیاب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهر زه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج قارون که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منتظر از کرمش نزهت درویشانست

انچه زر میشود از پرتو اکسیر قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا ابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بخدا دولت درویشانست

بنده صفت عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گنج قارون که فرو میرد و از قوم هنوز
خوانده باشی همه از غیرت درویشانست

هرکرا دولت جاوید ابدی مطلبید
بخدا دولت درویشانست

ای تونگر مفروش اینهمه خوت که ترا
بخشش خاکدر خلوت درویشانست

ردی مقصود کر شاهین همایونی طلب
سیم در درکف همت درویشانست

مطلعش اینیه طلعت درویشانست

کز سر خورشید تاج کبر و نخوت میرود
کبریائیست که در خدمت درویشانست

ایدل آنجا بار دب باش که سلطانی و ملک
فی الحقیقت سبب جمعیت درویشانست

خسروان قبله حاجات دعایند ولی
سبب بندگی حضرت درویشانست

مجلسی کت که دل میبرد از ناکدرا
منظر از نزهت خدمت درویشانست

حافظ اینجا بار دب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی خدمت درویشانست

بیا که منظر چشم من تو شیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بزلف چال و خط عارضان ریودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که انتفاع ما یاقوت و در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

مرو بآن بیم که در هم نقد دل شهر شوی
در خزانه بمهر تو نشانه تست

زخود چه پرسی ای شهسوار شیرین کار
که تو سنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد بشهر شعبده باز
ازین حیل که در ابنانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها همه جوست
ای صنجانه بکوش آی و می بار بجوی

زاهد از عشق خط و خال تو سیر روا نیست
همچو کار به بی نکته دل او نیست

توبه زهد فروشان ز پی جام یکی نیست
وقت شادی و طرب کردن رندان امروز است

چه بود مایه خود آنکس که چو ما باده خورد
این نه عیب است بدین هم خردی دانایی است

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است در این حوصله گواست

فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم
وانچه گویند روا نیست نکنیم که رواست

چه شود گر من و تو نیک بکوشیم و قدح باده خوریم
باده از خون رز است به ز خون شما

این نه عیبی است که از عیب خلل خواهد بود
در لبو دنیز چه بندد دم لبی عیب کجاست

حافظا از چو تو عیبی چرا بگذرد و می نوشی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

بحر است بکر عشق که پایش کنار نیست
کانجا چرا که جان بسپارند چاره نیست

مردم گدای عشق و هوی خوش و می لبود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همگس آشکاره نیست

ما را بمنع عشق ترسان و می جابر
کس شیخنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک تعاون دید چون هلال
در دیده های جلوه آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانان نگاه طالع و چرم شماره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روزگار است

روزگار است که سودای تبان دین است
غم ایمان نه بشاط دل غمگین منست

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زینت بفلک و زینت دهر
از مه روی تو و چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدح و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب عزت و تمکین منست

وا غط شهر چه داند که متاعش چه قدر است
کو متاعی که خریدار متاع دین منست

یار با ما بوفا باش که سلطان جهان
گر تمنا کند از جان و دل غمگین منست

ساقیا جرعه بده تا دل خود شاد کنم
کاین تمنا ز سر حرص و هوا نیست منست

حافظا چهره بسیم و زر اندود مجو
کاین تشوش سیه چرده بسی رنگین منست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مهر او و میمنت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را محتاج دم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی خیانت

چشمت بغمزه ما را خون خلق ریزد
جانان روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

در هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

هر چند بر دلی ستم از دست میرود
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم
بگشا غمم بگو جان در سایه عنایت

غفلت مبند بر دل ای خواجه ورنه ناگه
قران زبر بخوانی با جاده روایت

زلفت هزار دل بیکی تار مو بهاست
راه هزار چاره گر از چار سو بهاست

تا هر کسی چه بیند و بیند چه بیند جان
کشور دانه در دهر آرزو بهاست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بهاست

یارب چه غمزه بود و صراحی که چون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو بهاست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال درهای دو بهاست

گفتم که حسن چهره او را صفت کنم
ای بی‌خبر خموش که در گفتگو بهاست

دانا که ذوق این چه خوش حقه باز
صد نکته با رشید در گفتگو بهاست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی‌وضو بهاست

زلف آشفته و خو کرده و خندان لب تست
هر خم چوگان تو بر گوی دلی در شکنت

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش بسر بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خواب بهست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

ای زاهد بود دوش بکشان خورده بگیر
کز اوست در نخست پیمانه و ما نوشیدیم

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
کز هزاران یکی این تحفه بما روزی باد

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد زی
کز بندگان شاه جهان این توقع است

یاد باد آنکه سر کوی تو منزلگه ما
دیده را روشنی از خاک درت حاصل ما

ای که در طلب لعل چو ما خون جگری
هر که بی‌درد بود بی‌خبر از حاصل ما

ای که از کوی خرابات گذر میکردی
بگذر ای شیخ که پر نور بود منزل ما

ای که بر نقش زدی خامهٔ صنع رقم
هیچ کس این خط نکشید از پی باطل ما

ای که بر نقش زدی خامهٔ صنع رقم
هیچ کس این خط نکشید از پی باطل ما

ای که از کوی خرابات گذر میکردی
بگذر ای شیخ که پر نور بود منزل ما

ای که در طلب لعل چو ما خون جگری
هر که بی‌درد بود بی‌خبر از حاصل ما

ای که بر نقش زدی خامهٔ صنع رقم
هیچ کس این خط نکشید از پی باطل ما

ای زاهد بود دوش بکشان خورده بگیر
کز اوست در نخست پیمانه و ما نوشیدیم

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
کز هزاران یکی این تحفه بما روزی باد

ای دل غلام شاه جهان باش و شاد زی
کز بندگان شاه جهان این توقع است

یاد باد آنکه سر کوی تو منزلگه ما
دیده را روشنی از خاک درت حاصل ما

چیست این سقف بلند و ساده و بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبت نه بینند

هرچه آید گو بیا و هرچه گوید گو بگو / گیر دار و حاجت دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر سدره ننشیند ز عالی همتست / عاشق دردکش اندر بند مال و جاه نیست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه بر مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای [illegible]

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سائیست خاک عنبرسوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نیکوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهوده

نه این

نه این زمان دل حافظ بر آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

وان شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین و دلفریب / گویا که پسته تو سخن در شکر گرفت

باری غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که چون مه و خورشید میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارکبادت / وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفته ز حریفان دل و دین بیدادت

برسان بندگی دختر رز گوید رای / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقیم خضرست و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
خوش حلاوت میبرد ز آب حیات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

روزی ما بین که در دیوان عشق
غیر غم مجرا نشد ما را برات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

فاتحه بر روح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد ممات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافست و باقی تره هات

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب و توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم چنان مکن که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

دل را که مرده بود حیاتش بجان رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

آن

آن نقد دل که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده عشقش بکام رفت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریرویان دید
دل سودازده اش بر من جانانه بسوخت

سوز دل بین که پس از آتش اشکم چون شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می میخانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش غمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتم بشب و شمع بافسانه بسوخت

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت بریده صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و نکته کز آن
کرم بیار و فرین کرچه بر مراد و زند
بعشوه که بسپهرت بروز راه دهاد
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
فرین رجون مرا دم که بنده مقبل
بیار باده بخور زانکه بنده مقبل

که دل بر رد تو خوکرد تو ترک درمان گفت
که این سخن بمثل با دیا سلیمان گفت
نکرد کفت که این زال ترک دستان گفت
که نخم خوشدلی اینست هر دو جهان گفت
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بحق حدیث رعفو جیم و رحمان گفت

که کفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نکفته ام آنکس که کفت بهتان گفت

شکفته شد کل حمرا و کشت بلبل مست
اساس توبه که در محکمی چو سنک نهاد
بیار باده که در بارکاه استغنا
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بهشت و سیت مرنجان ضمیر دل خوش کن
شکوه آصفی و باد و منطق طیر
ازین رباط دو در جون ضرورتست رحیل
بیال پر مرو از ره که تیر پرتابی
زبان کلک تو حافظ چه شکرا ن کوید

عملائی سر خوشی ای عاشقان باده بدست
بهین کهام رجامی چه طرف دامن تست
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
بلی بحکم علایسته اختیار کسیست
که نسبت سر انجام هر کمال که هست
بباد دفت ازو هیچ خواجه بر نخست
روان طلاق معیشت چه بر بلند و چه پست
هوا کرفت زبانی دلی بخاک نشست
که کفته سخنش میبرند دست بدست

ترجمه

شربتی زان لب لعلش بنخشیدیم و برفت
کفتی از خود هرکه وصالم طلبد
کوی از صحبت مانیک بتنک آمده بود
بس کرما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
عشوه میداد که از کوی وصالش نروم
کلی از باغ وصالش کمرا روزی نبود
شد جهان پر ز جمن حسن و لطافت روزی
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
ما با امید دلی از خویش بریدیم و برفت
با ربست و بکردش نرسیدیم و برفت
بر پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
وی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
آه از و در رد و دریغا نشمیدیم و برفت
در کلستان جمالش نخمیدیم و برفت
ای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

صحن بستان فرق نخرصی بار آمد
انصاف بدهم شام جان ما خوش میشود
ناکفته بلبل نقاب اهنک حلت ساز کرد
نیست در بازار عالم خوشدلی در ان که هست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوش
نرم خوشخوار از انبار یاد کاندر رانش

وقت کل خوش باد کزوی دست میخوارا ن
آری طی بلبل هوادار ان خوشست
نا کرن بلبل کز کلبانک دلی ازکار ان خوشست
شیوه بندی دخوشامدکی عیار ان خوشست
کاندرین دیر کهن حال یکبار ان خوشست
دوست را نا له شبهای هزار ان خوشست

حافظا ترک جهان کفتن طریق خوشدلیست
تا نه بینداری که احوال جهان بر ان خوشست

صبح دولت طلوع طالعت از است — شام محنت نشان ظلمت از است

مهر پرخون او نواله رسان — ماه نو خم زمهر خدمت از است

از قدرسن بای پیر و مانده بگل — لاله را داغ دل ز دولت از است

رنگ و بوی گل از رخ و خلق تو — ناله بلبل از محبت از است

بلبل ده زبان خموش بباغ — لال مانده ز صنع قدرت از است

بده اجانب طبیب مرد — صحت عاجل از طبابت از است

فقر اگر رنج و محنت است اما — گنج عزلت بگنج غربت از است

در طریق سلوک سالک را — آنچه بیش آید از ارادت از است

تمری و عندلیب و حافظ نیز
همه گویا بذکر و مدحت از است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه که از گیسوی معنبر دوست

بجان مادر کنعانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری بیاد از بر دوست

وگر چنانچه در این حضرت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از بر دوست

من گدای تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب به بینم جمال منظر دوست

اگرچه دوست بخبری نمیخرد ما را — بعالمی بفروشیم موی از سر دوست

دل صبور بریم همچو بید از آنست — زحسرت قد بالای چون صنوبر دوست

چه شد اگر شود از بند غم دلین آزاد — چو هست حافظ مسکین علام جاکر دوست

صوفی

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این راز توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — نه که هر گاو و خری خواند و معانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ گل را کند از یمن نظر لعل عقیق — هر که قدر نفس باد بیمانی دانست

آن شد آنی که ز ابنای جهان بنهفتند — محتسب نیز در این راز نهانی دانست

لطف شامل همه را مصلحت وقت بگفت — ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

ای که از رفتن عقل ابله عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بباد بده که نیاز د بگل باغ جهان — هر که عار نکند باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع بکلک
اثر تربیت اصحاب نامی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت

گر طمع داری از این جام مرصع می لعل — کوه را اشک بخون غرقه بدامن نگفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

نقش ما می نبندد چو بجام جهان بین — کلک ما نیست که آید بزبان ما گفت

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

باز

اشک حافظ خرد و بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناهی دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و ور بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبتی کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و چه زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

من نه از خلوت تقوی بدر افتادم بس / پدرم نیز بهشت آمد و از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشت همه اینست زهی نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن با دوست / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

عاشقی روی تو صاحب نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر سودای تو از هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی / سیل چون از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

اشک

اشک من گر ز غمت سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ولی / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو پر خون جگرم / کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک درتست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از خود اینقدرم نام و نشان هست که هست / ورنه ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نازکان را سفری عشق حرامست و حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتش و آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان / هوای آنقد بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولو و لالا گرفتست

حدیث عشقم ای سرو سمن بر
بوصف قامتت بالا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر بارم ره صحرا گرفتست

دوائی غم بجز می نیست حافظ
از این رو ساغر صهبا گرفتست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع بیارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
یک لحظه ز گیسوی تو مشکین مشامست

هیخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
انگشت نمایی که چو ما نیک و بدانست

گو نیز همه بر قول لئی و نغمه چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از جا بشغی قند مکو هیچ ز شکر
زان لب که مرا بر لب شیرین دهنانست

از تنگ چکوئی که مرا نام ز تنگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز ناموست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کس نکرد ایچنان ز زلف تو فالی
در هیچ کدامین زمانه نیست که دامن زمانه

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن کنج از جانب ماست

ترکان طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش در دل دور و بده نیست

از بهر خدا زلف مپارای که یارا
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی رد تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثری هیچ نپوید

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مکن این قاعده در شهر سبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطی خواجه که در عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد ما باشد و حقست
در هیچ سرم نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکند باز ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گفتم بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سهامست

زاهد دهدم پند ز رد تو نیوزی ای دل
بخشش ز خدا شرم ز رد تو حیاست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای جان ز فراق تو برده بجنون دل حافظ
از فکرت شکر ز غیرت قرآن دعاست

کنون که میدهد از سیم ساقیان نوشست
من و شراب فروش خجسته پی یار خوشست

کجا جزانند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میکوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که بر تو می لرزد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن کز این جهان خراب
بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که اکست که نقدیر بر سرم ننوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناهست میرود ببهشت

گر ز دست زلیف مشکینت خطائی رفت رفت
در زهندوی شما بر جفائی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار یاری بر درد
در میان جان جانان ما جرائی رفت رفت

برق عشق از خرقه پشمینه ما سوخت خوش
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت بر نخیزد خطر ناپاکی
هر که در ره چون صفائی رفت رفت

از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عشقبازان را تحمل باید ای دل باید آر
گر ملالی بود بود و در خطائی رفت رفت

عیب رندان مکن ای حافظ و پنهان می خور
با کی آزادی که با خلق خدائی رفت رفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان کیر
چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست رفت و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببین ز خلق چو عنقا که بس نکوکاری
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست می درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زر دوز و بوریا باقست

خموش و حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهد و صرافست

لعل سیرابی لبش نوشند لب تا نوش نیست
در بلی دیدن او دادن جان کار هوش نیست

شرم از آن چشم سیه باد تنش در فرقان دراز
هر که دل بردن او دید در آن کار هوش نیست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانست
فیض بگشیم ز بوی خوش عطر آگینست

بنده طالع خویشم که درین محنت و فا
عشق آن بولعلی سرمست وفادار نیست

با غبان همچو نسیم ره خویش مران
کاب کلبن ز تو از اشک چو گلنار نیست

شربت قند و کلاب از لب یار ما زود
هر کس او گر طبیب دل بیمار نیست

یار ما رحمت بد روازه مکن بر کس بست
تا نه در هست که نتر لکه دلدار نیست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن و نادره گفتار منست

مدتی شد کانش سودائی او در جانماست
زین تمنائی که دارم در دل و بر زبانماست

مردم چشمم بخون ناب جگر غسل بداد
چشمه مهر خوش در سینه نالان ماست

گر چه خورشید رخ از پرده عکسی نزدی
فرض خورشید که هر ذره در آن پنهانماست

هر دلی را اطلاعی نیست و اسرار غیب
محرم این سر معنی جان علوی دانماست

هندوی ای مدد کرشمه این خاموشی باد
جان ما در هر دو عالم صحبت جانانماست

تا نفحت فیض روح قدس نسیدم بوی خوش معرفت نشنیدم

من ای معین که من زان توی ادزان تو

حافظ تا روز آخر شکر این نعمت گذار

کان صنم از روز ازل دل داروی ما در مان ماست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح میست چه باک
نوای من نصبحگاه عذر خواه منست

زبادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاکدر دوست بادشاه منست

غرض نسیم و میخانه ام و صال نسیم
خزان خیال ندارم خدا گواه منست

ازان زمان که بر این آستان نهادم سر
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مکر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از زه دولت نه رسم و راه منست

مرا که دایه دیوان سلطنت پرورد
که دل ز جور و جفا تو غرد جاه منست

کلاه دولت حسن و کمال بخشیده اند
که خاکبوس نه غرلت کلاه جاه منست

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
تو بر طریق ادب باش گو گناه منست

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

ز چندان اشکباری شب که بارانی دمان گردد
که تخم دیده افروزیم در محراب ابرویت

مگو خواهی گیی جاویدان چون خضر زی ما را
صبا را گو که بردارد ز رهگذاری تر ف از رویت

دگر هیچم دنا خواهی که از عالم بر اندازی
بیفشانی فروریزد هزاران جان به هر مویت

حافظ چه شد ار عاشق رندست و نظر باز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

سواد لوح بینش را غیر از آن بهر ان دارم
که جز انجا بود زنقش خیال هندو بت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از سودای چشم مست او در کوی او بت

رهی همت که حافظ را ز اوج دیا و زعقی
نیاید هیچ در چشمش مگر خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
هم کوی سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خرم بهشت ار دیدنی که بیدوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و دیده سر یار
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل و بادوم که در این منزل خواب است

معشوقه عیان میکند و بر تو و لیکن
اغیار همی بیند ازان پسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق بر آب است

راه تو چه راست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دنا غم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه و چنگ و رباب است

بنشست و رود دخت جانا تکذار کم
دست از سر جانی که جهان جمله سراب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
دین طرفه که خود روی تو در پرده نقاب است

حافظ روی دلا را تو بدان شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

مرحبا ای پیک مشتاقان بیا کت بشارت میدهم در
تا کنم جان از سر شادی فدایت ای مبارک
والله و شیدا ست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر بادام در
زلف او دامست و خالش دانه آن دام من
از برای دانه خالش اعتقادی هست دام در
می نگفتم تشنه از شرح شوق خود دو
من نمیخواهم نمودن بعد ازین ابرام در
سر زمستی بر نمیگیرد بصبح روز حشر
هر که او چون من خمر دیدار جانان جام در
میل من سوی وصال و قصد او سوی فرار
ترک کام خود بگیرم تا برآید کام در
کرد بد دستم کشم در دیده همچون طوطیا
حال راه کان مشرف گردد از اقدام در
حافظ اندر درد او می سوز با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان در
تا هم آن هفته شد از شهر و بچشم ما غریب
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده بلطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مسکین خالیست
ای که از کشتن ما دیگ بگرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت لا ابالیست
میکند شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شوه گری هر غمزه اش صد قالیست
بعد از نم نمود شاید در چو هر فرد
کدمان تو بران نکته خوش اسد اللهیست
فره واد که بر مالد ری خوابی کرد
نفت خیر بکدوان که همه کار ها قالیست
گوه اندوه فراقت بچه حیلت کشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مردم دیده ما جز بخت نا ظر نیست
دل شکسته ما غیر تو را کس نیست
انکه احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمش طاهر نیست
عاشق مفلس کز قلب ولت کرد نثار
گفتش عیب کسی بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلند من رسید
هر کرا در طلبش همت ارقا صر نیست
بسته دام تفس ما دو جو مرغی وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
مگر در آتش سودا میتوردم ترسم
چون توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز ازل که سر لفتو دیدم گفتم
که بر پشانی این سلسله را آخر نیست
از روان کشتی شبی ترسم پیش تو رد
زانکه در روح فزایی جولبت طاهر نیست
سر بنه بر تو منهانه دل حافظ راست
کیست انکس سر بنه بر تو در خاطر نیست
مارا در آرزوی تو بیرون جوانب نیست
بی روی دلفرب تو بودن صواب نیست
داد و ز چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست
در هر که نگرم نقشی از تو مشتلاست
یکدل ندیده ام که ز غمت خراب نیست
هر کو بدست عشقت نشکسته روز حشر
او را در ان حساب سوال و جواب نیست
حافظ حضور رموز [illegible] تا بنا بیست
عاشق بیانه [illegible] او نیا بیست
مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به بیعانه کشی شهره شدم روز است

هم‌عنان‌دم که وصالش جستم از خیمه عشق — جارکبریزدم میکیره بر هر که رسد

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی شدم عاشق و از بوی که مست

بخران ترکمنانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کمین خون نشست

جانفدائی دهمت گر بروم باغ جمال — چمن‌آرائی جهان خوشتر ازین عیب نیست

گر کوه کم است از کمر مور بیا بجا — تا امید از در حضرت نشوای بادیه پیما

حافظا از دولت عشق سلیمانی بیافت
یعنی از وصل توانش هست کنون باد بدست

مبین خوش میروی کاندر پیت اژدرهاست — ترک من خوش میخرامی زیر بالا بین چه‌هاست

ای که گوئی کم بمیر پیش از این بیعت بشکن — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا بین چه‌هاست

عاشق مخمور و رخ خوبم بهشتی گواست — کو خرامان شو که پیش قد رعنا بین چه‌هاست

آنکه عمری رفت تا پیدا کنم از مرکبان او — گو نگاهی کن که پیش چشم شیدا بین چه‌هاست

گفته لعل مت هم درد بخشد هم دوا — گو بیا پیش درد و گو پیش مداوا بین چه‌هاست

خوش خرامان میروی چشم بد از رویت دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا بین چه‌هاست

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جا بتو خوش پیش همه جا بین چه‌هاست

هزار نکته بطرز بدیع سعادت نیست — بکنج زاویه طاعت و عبادت نیست

بطال نیم همی کنم کز دل سالک راه — مقرر عشق که در عالم شهادت نیست

بیاد

بیاد معرفت ازین شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته سعادت نیست

مجو طالع مولود من بخور زندی — که ایمعامله با کوکب دلاری نیست

مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عبادت نیست

زبان او بطراز ذکر بر آمده — وظیفه می دوشین مکرر یادت نیست

هزار نکته که حافظ زراه میکده رفت
بکنج زاویه طاعت و عبادت نیست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست — جامن سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه بر اندازد و دین مستست — تا هم آغوش که می‌باشد و هم خانه کیست

ماه و لعل لبش از لعب مادر میاد — راح روح که او پیمان وفا با که بست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر نفسش افسونی و معلوم نشد — که دل بازک او عامل افسانه کیست

یارب این شمع دل افروز ز بتخانه کیست — در یکتای که او کو هر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده کنان گفت که دیوانه کیست

یارب کسی بساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیاید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از رشک جهنم راه به بستند — از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست تو امم مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود و چه زیانت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیز و سلامت

درویش بگو نکته ز شمشیر اجانب — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم اندر وی و می — بر می نکند کوشه محراب و اقامت

جانا گنهی از جور و جفا بیتو نالم — بیداد لطیفان همه لطف و کرامت

گوته نکند دست سر زلف تو حافظ
بوسته شد این سلسله تا روز قیامت

الغیاث از جور خوبان الغیاث — کفر زلف بر دایمان الغیاث

ای مگر دیدم لب از تشنگی — در لبات الحیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث

یاد کریه غرق در خون گشته ایم — معلقه بوسته خندان الغیاث

چشم مستانت مرا بیمار کرد — غیر لعلت نیست درمان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — زخمها افتاد در جان الغیاث

چون لبت در کشت سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث

هیچ من لعلت در جانم فتاد — رشته تن گشت پیچان الغیاث

هیچو گوی لنده خم چوگان فلک — هر طرف افتیم غلطان الغیاث

باطن لب حافظ را تکلم بگذار — تا نماند در جهان رنجوران الغیاث

بازم هوای آن بت رعنا نشانه الغیاث — دیگر دلم رمیده و نیست نشانه الغیاث

ایدل که هیچ عاقبتی برگزیده بود — این دم بغم در دو بلا هاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشد — حیران کوی او شده رسوای الغیاث

عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام — افتاده در کلاه دسوداست الغیاث

از جان زار عاشق دلدار گشتگان شنوده
فریاد و شور و ولوله بر جوانان الغیاث

در دما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

این دل پر درد و قصد جان کند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانها طلب — میکند این دلستانان الغیاث

خون ما خورند این سنگین دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان چه درمان الغیاث

ایدل از زلف و خط و خال و لبش — در درد و چشم مست و ابروی کمان الغیاث

دارد میکشان بیدادی روز وصل — از شب تنهایی هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بنشسته ام
گشته ام سوزان و غلطان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آیینهٔ جمله ترکتان
بچین زلف تو ما چین همی دهند خراج

بیاض روی تو روشن ترا مداد از روز
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

ازین مرض که حقیقت کجا شفا یابم
از آنکه درد دل من نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو دارد بآب خضر نقا
لب چو قند تو بر دارد از نبات مهر رواج

چرا همیشگی جانم ز سنگدلی
دل ضعیف کهست و تبار کی خوی خراج

خط تو خضر دهان تو آب کیوانست
قد تو سرو میان تو موی چون عاج

بیاض چهره نور و نسبت ایزد بر
سواد زلف سیاه تو ظلمت شب داج

فتاده در دل حافظ هوای خوبتو شهی
کمینه بنده خاکدر تو بودی کاج

از من دلشده آن یار نمی‌رسد هیچ
خبری زین دل بیچاره نمی‌رسد هیچ

او طبیب من و من خسته بیمار غمش
چه طبیب است که بیمار نمی‌رسد هیچ

گفتمش کی بکمین دلم طالع شوید و من
خسته می‌بینم و از یار نمی‌رسد هیچ

جانم از دوست رسولی بطلب آمد بار
که ازین دلشده یکبار نمی‌رسد هیچ

دوش در خواب رخ خوبش مرا دادی بم
گفت کاهی که ترا یاد نمی‌رسد هیچ

ای طبیب از تو نظری کن که چرا
خاطر سوخته را یاد نمی‌رسد هیچ

اگر همه دلت خوبان عالمند سیاه
صلاح ما همه اینست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

لب چو آب حیاتست هم تو قوت روح
وجود خاکی ما را از و بدست راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

ز دیده ام شد صد چشمه در کنار زدان
کز آشنا نکند در میان آن ملاح

ندارد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

ز دیده ام صفت حال مجمع البحرین
دلم چو آتش اندر میان آن ملاح

بیار جیست که با او بنوشم مدام
که نخل نشئه نبود با کذلک الاقداح

بیاد آنکه خون دل جویش را بهل کردم
اگر همه دلت خوبان عالمند سیاه

صلاح توبه و تقوی مجوی هیچ از ما
ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلاح

دعای تو جانست و ورد زبان ها فقط یاد
مدام تا که بود گردش صباح و مساء

به پیش جلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدرست روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوح اش بود چراغ صباح

گدای طاعت شایسته ایزد منست
که بانگ تسبیح بندانم ز فالق الاصباح

دلا تو عاقبتی از کجا رخویش مپرسیم
که کس دلت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان زمانه بشجاعت دور حکمت شرع — براحت دل و جان کوش در صلاح دراج

بموی زلف تو حافظ نمی برد آور
که نشکفد گل کامت ز شعله صباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بخرسندی دلش هیچکس نیافت — که برخوردار نشد از روی فرخ
شود چون سیم ایزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری مجعل کرد — بزلف مشک عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست — بود میل دلم سوی فرخ
سیاه نیکبخت آنست آنکه دائم — ودو همراه دودو همزانوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آن مه که رخ ز خانه ما چون مهی نبود — سرو قدش چمن بری از عیب بری نبود
دل گفت در دهن کنم از صحن بوستان — تنها نه زر ز دل من بروده بر فتاد — بیچاره ندانست که بازار نوری نبود
منظور خردمند من آنماه کدامست — تا بود فلک شیوه او پرده دری نبود
با حسن تو شیوه صاحب نظری نبود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد — ای چکنم آفت دور قمری نبود
عذرش بنه ای دل که تو در روشنی اورا — در مملکت حسن سر تاجوری نبود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که این کنج کهر بیکدری نبود
خود را بکشد بیدل ازین تنگ که کارا — یارب دم صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خداداد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر بیاده رنگین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع میکنند از عشق — من آنکنم که خداوندگار فرماید
جمیله ایست عروس جهان بنوعی دگر — که این مخدره در عقد کس نمی آید
مقیم حلقه ذکر است دلبران امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
طمع ز فیض مبر کز خلق کریم — گنه نبرسد و بر عاشقان نبخشاید
ترا که حسن خداداده است و مجلس انس — چه حاجتست که بمناظرات بیارایند
چمن بجوشست و هوا دلکشست و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
بلابه گفتش ایماه زخ بپوشد اگر — بیک نگه ز تو دلخسته بیا سیاید
نخواهد این چمن از سرو لاله خالی ماند — یکی بمیرد و دیگری همی آید
بخنده گفت که حافظ خدا ترا بیامرزد — که بوسه تو ز خ ماه را بیالاید

اگر آن طایر قدسی زدرم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برف دولت چو برفت از نظرم باز آید

آنچه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — کو هر جان بچه کار درکرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم از باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست خموش ای مطرب — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نعمت دولتی ازبام سعادت نزدند — گر به بینم که مه نو سفرم باز آید

ارزومندرخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا بسلامت زدرم باز آید

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد — زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد

برابرست که دکوه پیش حضرت او — کهی بکوه نجنبد کهی بکاه بگیرد

گناه روی زمین میکنی بمیند آنی — گناه بر فلک از شوی کناه بگیرد

زباکدامنی آری دلی بشود بدست — گناههای تو فردا که داد خواه بگیرد

کهی وداع بنالم بدان مشابه که آید — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

بشی بعزم کنم ایچنان بگریم زار — که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

چو شاه قصد دلی چند کی کند حافظ

کراست زهره یارست تا بمن کاه بگیرد

انا کم

انا کم خاک را با خط کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

هر دم نهفته بر طبیبان میرمی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه بزندی درابهست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب بزرخ در نمیکشد — هر کس بقدر فهم تصور چرا کنند

میخور که صد گناه زاغیار در حجاب — بهتر طاعتی که بروی ریا کنند

حالا در دهن بره نهی قند میزدود — تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنند

بگذر بکوی میکده هر روز بر حصد — او قات خویش بهر چه مصرف روا کنند

بیمعرفت مباش که در من مزید عشق — اهل نظر معامله با ما روا کنند

پنهان ز حاسدان دکرم میتوان خورد — خیر نهان بجای خطایی خطا کنند

گر تنگ از این حدیث شکایت عجب مدار — صاحبدلان حکایت دلخون ما کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاید ان که اتفاق بحال ما کنند

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یاد من بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

گر لطف بینوائی و در طعنه میزنند — بیسیم معتقد مرو خود بسیند

ز اشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل بگیتی و کار این کند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برخوری ز دو عالم دو حرف خوان
دل در هوای صحبت دریادلان بند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
وانی کجاست جانب تو تبریز یا خجند

آن کیست کز ردی کرم با ما وفا ندارد
بر جای بد کاری چو من نیکوکاری نکند

اول بیانگی نامی در آرد ز دل بنامم
آنگه بیک پیامی با ما وفا ندارد

دلبر که جان فرستد از بهر کام دلها
نومید تر توان بود از وی بدین سر و دل

گفتم گره بگشود ام زان طره تا من بودم
گفتا منش فرمودم تا با تو طرا نکند

چون من گدای بی نشان مشکل بود دیدار جانان
سلطان کجا عیش نهان با بنده بازاری کند

پیمانه نوش بندخوار از عشق نومیدت نمود
از مستیش رمزی بگو تا ترک میخواری کند

زان طره پر پیچ و خم حیلت کنم صید دلم
از بند بگریزم چو هم غم آنکس که غمخواری کند

شد لشکر غم سعد و از بخت همی خواند ابد
تا فخر دین عبد الصمد با ما بگوید کی کند

زان چشم پر خمار او حافظ دلت صد بیقرار
کان چشم مست شوخ او با صد هزار مکاری کند

ای باد اگر گذار تو بر کوی یار افتد
جانم فدای خاک رهی کز تو بر دمد

شاهان در جلوه و ما سر در سماع نیستی
ای دل ار این سر نسازی تا کی بود چنین

غط خوست ابروی خود بنمای یارا
باده و گل از بهانه ای فرقه می یابد

غالبا خواهد شود از دولتم کاری درست
من همی گویم دعا صبح صادق میدمید

تا کمر چاک شد از عالم زندی جامه بتن
جامه در نیلگونی نیز می باید درید

این لطایف همه از لعل شکر خای تو بود
دین تطاول مکن ای ترک پریشان دل من

عدل سلطان گر نپرسد حال ما ظلمات
کوتهی گیرد ز آسایش طمع باید برید

با بر اوبار بهاران خنده گل آید بباغ
گر گریهی کو بیا در گوشه بنشین و بخند

نیز عاشق کش نزانم بر دل حافظ چه کرد
اینقدر دانم که از شعر ترش موزون همی کند

اگر روم به پیش فتنه ها بر انگیزد
وگر طلب بنشینم کمینه برخیزد

اگر بر هنه بذری تکیدم از هوا داری
وگر کرد پیش افتم جوانه بگریزد

چو کوهکن ز چه ارباکسان بیامیزی
چنان کنند که سر سنگم بخون فرو ریزد

دگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز قهقه زهی چون شکر فرو ریزد

فراز دست بیابان عشق دام بلاست
کجاست تیر دلی کز بلا بپرهیزد

من آنغریب که از ترکتش همی بینم
بس ابروی که با خاک ره بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر استانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

من همان روز زدم طعنه بسیمین بدنان — که غمان دل نخرید این همه شیرین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کز سر شوق دل من مسکین داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که بوسه زند و عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده فرودین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از ذراین رحمت ای خواجه قوام الدین داد

گر نه باده غم دل زیاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمیزی ورد کشد لنگ — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه حیلت ساخت — کس نبود که دستی ازین دعا نبرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرکز بیماریی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده نوش کاین معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مبادکاتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس این سخن بکس نگفت
مگر نسیم دعائی خدایرا ببرد

آنکه سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز عتابی دارد

از سرشته نمیگذرد هیچون ما — چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده غیب — آفتابیست که هر بامش سحابی دارد

ای کبوتر ز آشیانش که دهد لب بآب — روشن است از خضر بهره سرابی دارد

خاتم جم گر دهد بهر گذر ان سنگدل — تا سلیمی سر و ترا نازه بابی دارد

غره شو غره تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

خاتم مخمور تو دارد بدلم قصد حکم — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان ما در غم تست بتو روی سوالی — ای خوش خسته که با دوست جوابی دارد

کی کند سوی دلخسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود — نرود تا خر کارش بخجالت برود

سالک از نور هدایت بطلب راه مراد — که بجائی نرسد ور بضلالت برود

یکدمی با خر عمر از پی معشوقه بگیر — حیف باشد که بگیسو بطالت برود

ای دل گم شده ما بخدا را مددی — که عمر این ره بدر بدلالت برود

حکم مستند می و مستی همه عالم لیکن — کس ما نیست که آخر بجهالت برود

کار دانی که بود در ره این حقه حافظ — بتجمل ننشیند بکلالت برود

حافظ از چشمه طلعت بکف آور جامی
بود از لوح دلت نقش جهالت بزود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه دانی چها رود

ما در رود ز سینه هوایت بهیچ ایم
بر باد اگر رود سر ما غم از آن مخور

بر خاک راه باد نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

خورشید خاوری کمند از رشک جامه چاک
چون ماه مهر بر دمن در قبا رود

ما را ز آب دیده شب و روز ما جراست
زان رهگذر که بر سر کویش جوی رود

میلست آب دیده و پیش هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصومعه دار الصفا رود

هر که کمتر هست جامش دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از وی یافت
در میکده جوکه جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار
کین رشته از و نظام دارد

تا دوی در اهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

پیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور لبت که کام دارد

هر کس بهر شیوه نامی میرد
از چشم خوشت مرام دارد

در زلف و رخ تو دلم را
در دولت کس صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

اگر آن جام صافی صهبا نوش میدهند
میدان که در حریم حرم جانش میدهند

صوفی بیا که خرقه ما در خرابات
رود ز ان بهر دم قلاشش میدهند

از لوث حیات نمدار تمتعی
امروز هر که وعده فردا نوش میدهند

معطر است ساز پرده عشاق را نوا
کانرا که بینوا ست نوایش میدهند

ساقی بیار باده که رندان پارسا
کار ثواب با عمل خیر ما نوش میدهند

زاهد بتر ز حسبت فردوس میکند
کو در حریم وصل تو با او نوش میدهند

خوش باش حافظا که حریفان همدلت
جام طرب بجانش خوشنوش میدهند

هر کجا میکده یاریست چو خرم غلغله بود
کو خوش ساهد و ساقی و شمع و مشعله بود

پیر ما گفت خطا بر قلمش نیست بگیر
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش بود

تا نگردم ز غمت چون دف و نی در خروش
نالهٔ دوست نوازی در گوشش نغله بود

نیست در شهر نگاری که دل ما نبرد
نیست در هر چمنی سرو و گلی لاله بود

دل اگر ریش ساقی نشکیبد و لی
نه مساعد بجهت اندکی گله بود

ساحتی که در آن حلقه خوبان هرزه
جای هر زلهٔ قال و قیل مسئله بود

آخر ای نسیم سحر وقت عبیر آمیزی
میان ما و رخ ماه من مقابله بود

تا نگردم ز غمش بلبل سرمست خموش
چه خیال است که در کلشن ما زمزمه بود

بخنده گفت که بیت بلبل ما یاد آرید
فغان که گاه مروت بچه حوصله بود

پیش از بیت بیش از ان عمر خواهی عشاق بود
مهر و رزی تو با ما نه هره آفاق بود

یاد باد اصحبت شبها که از زلف تو ام
بحث در رسم عشق و ذکر حلقه عشاق بود

رشته تسبیح اگر بست ز دستم بدرید
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازین کین سقف سبز طاق بر پا شد
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بامحتاج بودم او بما مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر و بر یک عهد و یک میثاق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت پیدا در که نشنیدم خدا رزاق بود

حسن میر و دیان محکمتر کرد دل میرود دین
عشق با این لطف طبع و خوی اخلاق بود

در ره قدیم ار صعوبتی کرده ام غم نیست
سر خوش آید یار و جانی بر کشد طاق بود

شعر حافظ در زنان آدم اندر باغ خلد
دفتر تسبیح و کلک از کف نباید زاق بود

بسر جام انکه نظر توانی کرد
گرد خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدای میکده طرفه اکسیریست
گر این عمل کنی از خاک زر توانی کرد

کمال مرد تواند که نقاب بگشاید
که صد هنر چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم رحله عشق پیش نه قدمی
که سود ها کنی ازین سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

نوکر

نوکر از ملک طبیعت نمیروی بیرون
کی بکوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تالب معشوق و جام می بوسی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم آموز
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

دلا بنور ریاضت گر آهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

اگر نصیحت شاه نه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بار بر دوش می عاری طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
چنین که ساغر زرین خور نهان کرده است

مرا ز گوشه محراب ابروی کج شد
نگر کسی که بخون خلق طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دیده کار همه از سر بصارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفت بجان خرید شنوب
چه دید سود ندانم که این تجارت کرد

بیا بکیده وضع قرب جام بدین
اگرچه چشم همه زاهد از حقارت کرد

نوش آن نماز و نیاز ی کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از زاهد
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوار روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خدا نصیب هر که این عمارت کرد

بهای باده چون لعل حبیب جوهر عقل
بیا که سود کس بود اگر تجارت کرد

فغان که برکس همایش هیچ نشهر از نوشت
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

نماز در خم ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

نشان عهد و محبت زجان حافظ پرس
که هر که خانه دل محبت تو غارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصد خار دریدش دل کرد

طوطی را بهوای شکر خط خوش بود
تا کهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یاد خوش باد
که خود آسان نشد این کار مرا مشکل کرد

روی جانان و خم چشم مرا خوار مدار
رخ فیروزه طرف خانه این کهگل کرد

ساربان بار من افتاده خدا را مددی
که امید کرمت همره این محمل کرد

آه و فریاد که از تیر جگردوز اجل
در لحد ماه کمان ابروی ما منزل کرد

نزدی شاه رخ و نوش شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بعد از این روی دل و آئینه داران سرد باد
که بیالای جهان از بن هر مژگان

حاجت

حاجت بمطرب و می نیست تو بیا و قدح بردار
که بفضل آورد آنش رویت چو بسندم

هیچ رونی نشود آئینه چهره بخت
مگر آنروی که مالند بان سم سمندم

گفتم اسرار غمت هیچ بود گوی بباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا نکنم

نغمه رکنان کجا دوم ساز ان کجا
میتوانی که بجوازم رقصان نکنم

مکن آن آهوی مشکین مرا الی صیاد
سرم از ان چشم بسی دارد مبندش بکمندم

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از انکه بوسه نزم بر لب آن سرو بلندم

واعظا از خم زلفش مستان دلارام
زانکه دیوانه همان به بود اندر بندم

چون غزلهای خوش و دلکش حافظ نشود
کر کمالیش بود شعر نگویند بخندم

برسر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت بلیدست
نور ز خورشید خواه بوکه برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی ببرآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول اوفتد که در نظر آید

ترک گدای مکن که گنج بیابی
در نظری ره روی که در گذر آید

بلبل عاشق تو غم خواه که آخر
باغ شود سبز و شخ گل ببر آید

غفلت حافظ در بن سر محبت
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

باشد ایدل که در میکده با یک دیگر
گره از کار فروبسته بما باز کنند

اگر از بهر دل زار و خط و خال و لبت
دل قوی دار که از بهر خدا یک بار کنند

بصفای دل رندان صبوحی بردند
بس دربسته بمفتاح دعا باز کنند

در میخانه ببستند خدارا مپسندند
که درخانه تزویر و ریا باز کنند

نامه تعزیت دختر رز بنویسند
تا حریفان همه خون از مژه‌ها باز کنند

کیمیای هنر اینست بیار ای ساقی
تا همه مفلسان رخت وقبا باز کنند

حافظ این خرقه که داری تو بمینی فردا
که چه زنار زیر برش بخفا باز کنند

بر سر راه چو جانبازان مردی بشنوید
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست اما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود هان و هان جایی نروید

جامه دار ز لعل و نیم تاج از جواب
عقل و دانش میرود تا این زروی بشنوید

هر که این طمطمراق و طنطنه بیند
در بوم مبنوشیده و بنشاط بر خوردار

دختر شب گرد و نیز و تلخ و کم نکت و نیست
کز بیائید سوی بسوی خانه حافظ رویه

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال یکدلی و روی طرفه بنقاب اندر است
کمال عدل بغربال داد خواه رسید

ز شوق روی تو شاها بین امیدواران
همان رسید کز اشتر بروی کاه رسید

سپهر دور خون اکنون زند کز ناگاه آید
جهان بکام دل رسد که ماه رسید

ز قاطعان طریق این زمان نشوید ایمن
تو غافل دل و دین کز که مرد راه رسید

غبار ره مبر بر غم برادران عبور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال کین ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق
زاتش دل سوزان دود و آه رسید

مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول
ز کمین در شب دوشین بصبحگاه رسید

بوی خوش تو کز سر زلف تو میدمد
از یار آشنا سخن آشنا شنید

این نیز بشنود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن آشنا شنید

یار کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چگفت و چها شنید

ای شاه حسن غره بحال گدا مکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می بیاک جنگ نه امروز میخوریم
بس وقت شد که کبک خرامش صدا شنید

ما باده زیر خرقه ازورو میکشیم
صد بار بیش میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که کشف شد نشد و هم زبان شنید

سرخط که سالک و عارف بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد
کز گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش می‌کنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین نوا بست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
بشنید هرچه گفتم و بگذشت دین عجب — سلطان شنیده ام که حکایت کذا شنید
هر شام ماجرای من و دل نهاد گفت — هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

هر آنه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وآن راز که در دل همه مهر تو بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده همه کن که بدام که در افتاد
در دا که از آن اهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
با زعم او عرض همه کس که نمودند — عاجز شده این قرعه بنام پسر افتاد
از رهگذری خاک سر کوی تو مابود — هر مانفه که در دست نسیم سحر افتاد
فرمان قضا تیغ جهانگیر کشیدند — بس گشته دل زنده که بر هم در افتاد
بس بحر به کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد در افتاد
این مایه که پر درد که خمار خراباتی — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

حافظ که سر لعل بتان دست نشان بود
بس طرفه حریفست کز اکنون بسر افتاد

بنفشه دوش بگل گفت در خوشی ثانی — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود دست قضا — درش ببست و بکلید تنم بدستانی داد
شکسته دار بدست سخاوت ادم کرد — بموسیای لطف توانش نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — در نیغ عاشق مسکین چه جانی داد
نه من بهر دو جهانش بنا و باد دهم — که دست داد و بهش دل ز ما توانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و مطرب مگر امانی داد

بسان طوطی ناطق توحافظا بجهان
که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

بتی دارم که گر دکان رسنل بیان دارد — بگرد عارض خطی خجل ریحان دارد
بعاشق میتند م گفتم که بردم گو بهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در ریزد بخندد دکل شود در دامن گیتی — که بر کل اعتمادی نیست ا کر حسن جهان دارد
غبار خط بیاشامید خورشید رخش یارب — بقائی جاودانش ده که حسن جاودان دارد
بنفشه جرعه خاک و حال اهل تو کلت بین — که از چشمه کبیسه و هزاران دستان دارد
امیدم را رد ا کردان ا کر امید اندرین باشد — قدت آیین سرو نازش و لعلت دستان دارد
چو دام طره افشانی بکیر خاطر عاشق — بغمزه صد چو صبا را کوکه راز نهان دارد
خدا را داد و بیداد ای بزدای شیخ محکم — که می با دیکران خورد ا و با من بر کران دارد
بنفشه ا کر همی بندی خدا را و دود مسکین — که آه بیدلان و نا خدا طالع رایگان دارد
اکر سرو دلجویت بکی محروم چشم تر — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

رفیق هجر رت ایمن مکن اگر امیدان داری — که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
ز جشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم — کمین در گوشه ای دارد ترا اندر کمان دارد

چه غم دیوار امت را گر دارد چون تو همسایه — چو تو خورشید رخشانی که نور آسمان دارد
نبینی کز پی تسخیر جان ها زلف و خال و خط — چه لشکرها که گرد آن بناگوش و دهان دارد

بدید ما و صبا دوش آهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بما بیان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد بسحرگهی آورد
همید و هم نشینیم از بنا غایت دوست — رهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بخیر خاطر ما یوسفان گمگشته — بسا شکست که در آستینی آورد
بیا بیا که ز حور بهشت رضوان را — ترا خدای برای دل رهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن دوست — چو باد عارض آنماه خرمنی آورد
به نیم رفتند و خضر راهم اندر عشق — رهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بخت از دهان دوست ندانم نمیدهد — دولت عنان ز دار نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ای لبش جان همیدهم — اینهم کسی نماند و آنهم نمیدهد
دردم ز اشتیاق در این پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا حرف سنبلین — کاکنون مجال باد و زانم نمیدهد

دل امیدهم

دل امیدهم ز بهر یکی بیوفا ازین — جان میدهم روان دهد و انم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میتنم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
تنگ بصیرت است و بد عاقبت دلی — بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ز هر دری سخنی گویند و کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیاد نکبت جمی گذار ما نرسد
هزار نقش بر آمد ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد
هزار نقد بیازار کائنات برند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گرد شان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز خبث حسودان مرنج و انوشه باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاکره شوی کس را — غبار خاطر از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بازم مه من بسیر کسی در نظر آمد — مهر دل از طلعت آنماه در آمد
باز این دل سودا زده ام گشت هوادار — زنکار خود و بار خود این بار بر آمد

یکبار نقطه بر خم ابروش فکندم — صد تیر بلا بر من از آن نیکوتر آمد
این طرفه که امروز که دیدم رخ دوست — از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد که آخر
از دست غمش هجر تو از پای در آمد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — بر ما یکم که گفتیم و همان خواهد بود
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
آن گدا عشق کشش مانیست بر وفق رضا — کار او نیست که پیوسته بر آن خواهد بود
دیده آن قوم که بر روی تو هندسر بلجد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — کانهم زیارتگه رندان جهان خواهد بود
ای که هرگز نکشید ست دلت جام طرب — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
در مقامی که صبای می و معشوقه رود — سالها بانگه کاوخوان خواهد بود
عشق بر آن زند هر ذره که دارد شوری — اندرین راه که عمر گذران خواهد بود
عیب رندان مکن ای زاهد خودبین که گزین — کس ندانست که آخر چه زبان خواهد بود

بخت خفته طلبم گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

نشد

گفت نیاز طبیبان نیاز مند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامتی همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو در دمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحبت تست — کز طاهرت فزوم باطنت نژند مباد
درین چمن چو در آید خزان بیغمای — رهین بقامت سرو سهی بلند مباد
در آنمقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدین و بدبین مباد
هر آنکه روی چو ماهت بخشم بیند — بجز ز آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که جاحت بعلاج کلاب و قند مباد

اگم که از تنگ و غم ما پرده در شود — وین راز سر بسته بعالم سمر شود
گو بند تنگ لعل شود در مقابلم — آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمکیده گریان و دادخواه — از دست غم خلاص من الجا مگر شود
امروز حدیث ما بر دلدار ما نگو — لیکن خیال ما بگو کو صبا گر شود
ای مردم دو دیده بگرید بعد ازین — وی خیال دوست میاد کار تر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست گوته من در کمر شود
این دل صبور باش مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — وین تنگ کل مباد کزین هم بتر شود
از هر کرانه تیر دعا میکنم روان — باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری ز یمن لطف شما خاک زر شود
ای دل چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
زین سرکشی که کنگره اوج وصل یافت / سرها بر آستانه او خاک زر شود

حافظ سر ز لحد برآرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما بی سپر شود

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند / لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلزارش کند میل چمن / سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد / کاندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد / خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این پیر وحدت را ز دست خود بده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و ش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن صبا آورد
علاج ضعف دل من کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش و یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو یاد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دی / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه پی می معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از آمرزگار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم کرد / بپای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفت چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا کس خبر با او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق چنان ندارد بیدوست زندگانی / بیدوست زندگانی ذوق چنان ندارد

سر منزل وصالش نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش این ره کران ندارد

جانا رقیب شمعست احوال ازو بپوشان / کان دزد سر بریده پند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گرایست لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو دست بر سر زلفت زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو بیچارگان آزاده / زند بگوشه ابروی در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / دگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب چون بزند باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر سراب رود

دلا چو پیر شدی خیر و عافیت مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

مرا تو عهد شکن خوانده همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

سواد

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

گدائی در جانان ز سلطنت مفروش / گهی ز سایه این در بآفتاب رود

حجاب راه شدی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع / که جز ملامت و صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست / که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

بسعی دل نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که اینکار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جمالش آفتاب هر نظر باد / ز خوبی خوبرویش خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرش باد / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفش نباشد / چو زلفش درهم و زیر و زبر باد

تنم چون غمزه ناوک گشاید / دل مجروح و بیمارم سپر باد

ولی کو عاشق رویش نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد

چو لعل شکرینش بوسه بخشد — مذاق جان بیازارد دگر باده
مرا با لعل او دم تازه عشقی است — ترا هر ساعتی حسن دگر باده

بجان مشتاقان رویی ست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باده

جهان پیر است بی بنیاد از این سقف رفیع افتاد
بسا نوشا که بر دست اجل جام شکیب افتاد

هلال عید را بر وی علامت سیمه سان دیدم
کمان ابروی یار خود چو با زور سخن کشید

نمی دانم چه بود آن شب که ماه من نمی تابید
مه نو سجده کرد آن جا که قامت همچو من خم شد

مپوش روی و مشو در هم از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی آن نگار ادیب

مگر نسیم غمت روی در چمن نکند
که گل بپیرهن خود چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل
چرا که بیتو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس عشق در این عصر بهر چه ورزد

مریز آب رخ شرمم که بیتو دور از تو
چو باد میدود در خاکراه می غلطم

چو ماه روی تو بینم در آسمان رکاب
بشم زرد بتو روی چو روز میکشم

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

نبود جنگ در آن دل که گل نمیدید تو را
کل از حسود من آغشته گلاب نمید

بلبت رسید مرا جان و بر نیاید کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ چو گشت فی چند
بخوان غزل درکوش کن چو مروارید

چو روایت مهر و مه تابان نباشد — چو دولت سرو در بستان نباشد
چو لعل لولوت در لفر نی — در دریای لعل کان نباشد
میان خط بنفشت لعل نوشین — عجب از حشیه حیوان نباشد
سواد زلف تو کفر که دلرا — برونق تر از ان ایمان نباشد
چو قصد دوش میکند بجالم — چرا بادام من گریان نباشد
تو لعبت نباشد هیچ تن را — نه تن با الله ملک جان نباشد

اگرچه هست شیرین سخن حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

ای عالی نوشته شده با یای چند — محرمی کو که فرستم تو بیغامی چند
ای هوا خرم بشبوی که کلاه دولت — تا چه بازی کند این چرخ خرافاتی چند
با یاران مقصد عالی نتوانیم رسید — فرصتی عیش نگهدار که دوران جامی چند
گفته بودی که بیایم بر بالینت باز — هم بر لطف بجا پیش نهادن گامی چند
گفت آسیخته با کل نه علاج دل ماست — بوسه چند بیا میز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
غیر من جمله بگفتی سخن نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
هر مغانه که خوش کفت بدرد دل خویش — کرد با خاطر حافظ کرم خامی چند
حافظ از شوق رخ فرخ تو گشت — کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Hfiz14th cent.

Title:
[Dvn-i Hfiz]

Date:
[between 1780 and 1820?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23250

File Description:
Part 1